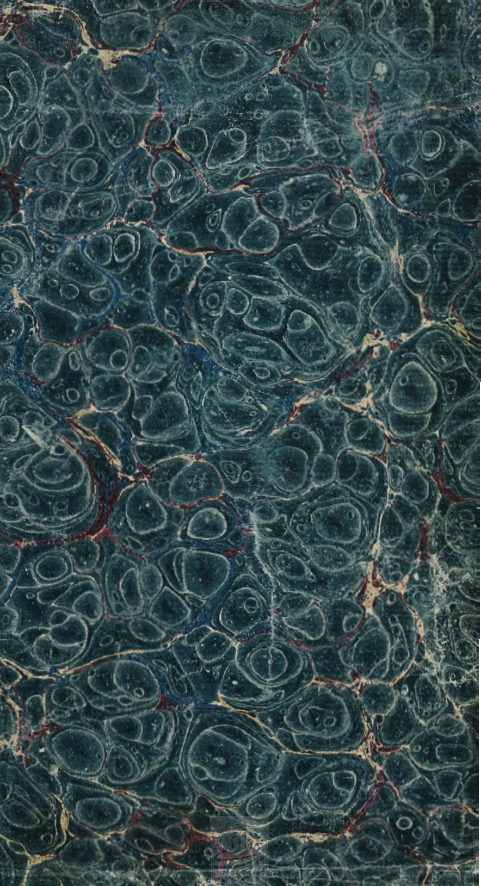






از امامت دادم بود / پدرم
محمد علی محمدی / امیر اسلام علی اکبر



حرف در درو

صلی علی محمد از ره مهرم وفا
 صلی علی محمد از ره صدق هم صفا
 صلی علی محمد عالم علم یقین
 صلی علی محمد صاحب صفه صفا
 صلی علی محمد مرتضی عشق را
 صلی علی محمد اورت طیب مهربان
 صلی علی محمد بن کجسم استان
 صلی علی محمد قبه تاج نه فلک
 صلی علی محمد شمع جمال او بدر
 صلی علی محمد بافت اکبر کن فغان
 صلی علی محمد از نین غلام است

صلی علی محمد رهبر کل انبیا
 صلی علی محمد از ره مهرم وفا
 صلی علی محمد شاه وجهه البقا
 صلی علی محمد کن یسکن الرحمن
 صلی علی محمد شریف لعل و شفا
 صلی علی محمد جمله درد را دوا
 صلی علی محمد خاک از من جو طویلا
 صلی علی محمد از ره وجود العلاء
 صلی علی محمد عالم خیر آریا
 صلی علی محمد صاحب شمع و البقا
 صلی علی محمد چشم ترجمه کشت

چون جایافت در حرم و صل جان
 باری جفا و جرئت یسید گفت
 در کوی یار هیچ بجای نمی رسد



در فراق او و درصال هموست

در ره عشق پای مال هموست

مونس عاشقان بی سرو پای

هرگز نشد محو یار این یمین

در مجلس سر پستان سر پای به جوشی بهشت

هم آه فغان باشد هم جوش خروشی بهشت

بی نیش نمی باشد هر جای که نوشی بهشت

این صوت صدالینو که وا شده کنوشی بهشت

چون غنچه دل بر غنچه دیرانه خوشی بهشت

در بر هم قبح نشان یک به فروشی بهشت

در خانه صورت در صومعه معنی

سر مایه وصل اوبی محنت غم نبود

ذرات جهان یکسر گویند که او یکتاست

ای این یمین هر چند بیل که ز کل نالد

در بقعه وی آرم قبله ام روی و

بهشت دریا قطره از قلم جوی و

ناله بلبل هم از شوق حیا هوی و

عطر دریا بهشت از نغمه روی و

دل همان دلداری خلق را نغمه سوی و

کربسوی کعبه بنیم کعبه ام کوی و

مرد و عالم ذر از آفتاب دل بود

کل بکل از جهان خوش نیک شد از دل و

جلوه کل هم از ناز نیاز رخ بود

دل که نغمه کیت دلبستی ای این یمین

نمودن خود بخود عین جد است
 ز خود بیکانه لودن در ره عشق
 دلم می برد و می خنزد می گفت
 اگر داری دفا از سر گذر کن
 که ای درشن این عین است

ز خود کم شو به جای استیلاست
 بان معشوق طرح استیلاست
 که این از عشوه های دیر است
 که فکر سر درین ره پیوسته است
 که ای نام دارد پادشاه است

نه پندار یکم این صورت مجاز است
 درون کعبه تصور و کوی
 اگر عقلم بودی عین لطف است
 جبال است عارف غیر محتاج
 نوای این عین اورا باودان

درین صورت بخود در عشق باز است
 اگر جان دل عاشق نماز است
 اگر بیهوشی دلم را دلنواز است
 که اصل کار اینجایی نواز است
 که استلال کار فخر از است

عاشق ز دست ساقی خود جام جم گرفت
 من بعبودت پرست شدن به چاره نیست
 عارف بطریق باغ ز گل رو بیاوردید

ز ایزد غصه مرد و لش را کم گرفت
 زینسانکه راه دین مرا انصاف گرفت
 صوفی بکنه صومعه نشاند دست گرفت



بر نام عاشقان رقمی با خود نهاد
ابن عین عشق همه شوق ذوق شد

تا دست صبح بهر خیالت رقم گرفت
در پیش او که نتوان نام غم گرفت

غزل عاشق

آنکه طوبی قدا و را بتمنا برخواست
این هم شور که در علوی سفلی افتاد
زب خرم حلقه کیسوی تو بیا د آمد
شعله آد که از سینه موسی بنمود
هم از شوق خطت خاک بر کشیدند
همه جاشور شری هست ز دریا خیزد
خوارت بر خاک شهیدان غم خود کرد
گویا اهل وفا بر در تو گشت شدند
تا بجان دل خود نوش ^{همیشه} کنیم
کحل بیناسی مجنون دل افکار شود
سیر نادیده رخت ابن عین رفت بد

سرو ناز لبت که از عصبه بطی برخواست
فته بود کران ز کپش شعله برخواست
دود ما از جگر سوخته ما برخواست
آتش بود که از طور تجلی برخواست
هر کیبای که سبار از سر صحرای برخواست
این چه دریا است که از موج بغوغا برخواست
از کف قدرت خود کدو دریا برخواست
که سحر از سر کوی تو عللا برخواست
هر بلای که از آن قامت بالا برخواست
هر غباری برده اردامن لیلی برخواست
از سر کویتو آخر بتمنا برخواست

عشق بازی نه بمین زاری کین شده
از تنهای تو مریم تو رو تنمودی
از خیال سر زلف تو برین کشتم
دو بگو سر زلفیت ما ایمان آر
سر سامان چه بود در دو جهان این کین

عاشق
چسب معنوی عیان دیدن خزان شده
که مکر مصلحت کار تو بهمان شده
زانکه جمعیت خاطر ز پریشان شده
کافر عشق زدن عین سلمان شده
در سر کوی بتان بی سر سامان شده

عاشقان را مردن از درد تو خوشتر از حیات
جمع البحرین باشد بحر انبیا فقیه
کردی میکش عشقون در شب خود زان
مردم از بهر و نیامد ماه زین بمین

تنی غمهای تو شیرین تر از آب حیات
بعضه مله اجاج بعضه عذب قرات
ان فی العشق الحقیقی ذات عین و الصفا
راضیم که بر سر قرم رسید بعبور و قفا

هر نعل تو سن تو که بر کرد نه نشیت
مقصود آب دیده یعقوب خزن او
شبه باز من که مرغ دلم را ریخته بود
تا گلشن جمال تو از دیده ام بر رفت

برخواست آن غبار بر بار نه نشیت
یوسف که ز وجد اشده در قوج نه نشیت
از دست من پریده برکت نه نشیت
خون جگر جو غنیمت بدل نه بشیت



ابن یحیی بوصل تو مفور شد بسی

آفر ز دست مخرجی کی نشئت

نیت در ما اثری ذات صفتا

عقل موثر خرد صبر که برود

عاشقان کشته معشوق شدند

عارفان زنده جاوید شدند

کریم سرشود ای ابن یحیی نظاره

همه محویم در آن لجه ذات

برد آن دلبر شیرین حرکات

همه گشتند رفیع الدرجات

خورد و انداز لب او آب حیات

ستائیت در آن حال جمع چشمت

می پرسم ای دل که رخ یار کدام است

ز هن کنم جبهه دستار بیاده

سر حقیقت بشما باز نمایم

بون محو شدم جمله در انوار جمالش

چهره مقصود عیان باز یابند

از دیده من پرس که دیدار کدام

ای درویشان خانه خمار کدام

ای مجلس بیان محرم اسرار کدام است

ای مرشده کوی که دیدار کدام

ای ابن یحیی دیدار پیدار کدام است

ما با و خانه دل آن بت زیبا شسته

خانه از ما کرد خالی خود بجای نشسته

شکسته زلف

و نا...

کنده اس...

مکرده بند...

طبیعت



از حال غیرتش آن تندخوی کینه جو
 همچون خوالهش تن عاقبت با خویش
 آفتاب روی خود از جعد کسور کشاد
 از ره مردفا این عین عشوق را

سرکش نر از سر زد و در ملک دل تنها
 آنکه عمری با غم دلداری خود تنها نشست
 عاشق نرادر دماغ این علت سودا
 طغنه نتوان زد اگر بر عاشق نشیند

صفات او بجا آتش حیات
 نمیدانم کیمین یا جهان چهرت
 اگر عاشق درین ره گشته کرد
 برای جان ز جانان دور نتوان
 بیان این عین قدم نکویند

صفات او جز از آتش جد نیست
 همی دانم که جز فیض خدایت
 بغیر از یار دیگر خون بهائیت
 که این در مذهب عاشق روست
 ولی این بد که ایت نرا و نایست

دیدم را با نامه میخوانم مگر تم سوزی دوست
 زبان آتش همچنان من بچسبم دل خودم
 لاغر زرد ضعیف نتوان خم شده
 از دماغ درد را چون سرو می آید پرو

نابیا دمن کند نظاره بر روی دوست
 ای صبا ببار ببر خاک مرا بر آید دوست
 چون بلال لریضال کوشه ابرو دوست
 سر آهی بیاید قامت و بلوی دوست



بر صحرایمیزد این عین دیوانه

می رمد از مردمان چشم چون آهوی

در تن مجروح فکارم نفسی هست

از آرزوی وصل کلام هویت

ای جان بطرب کوش که دلدار قریب است

ای دل باب بشل که در پرده کشت

جز ناله فریاد دل چسبه عاشق

در قافله عشق صدای جبرست

از پیش نظر دور کن این پرده هستی

در دیده خطوط است اگر ظاهر هستی

فریاد کن ای ابن عین در مر این

تحقیق یقین است که فریاد هستی

در حقیقت مر و عالم کی وجود نیست

این همه شیا که می بینی خودی نیست

شعله شوق تو می خورد عشق را

آسمان از آتش این شعله بود

نغمه چنگ نوای نای صوت عنایب

این همه آواز آن مطرب سرودی نیست

بر رخسار و لاش کرب نغمه است یک

ما غریبان را از آن بهره شهودی نیست

کرب و غم می نماید کار با ابن عین

انتهای کار را ترک وجود نیست

جدا از باب صورت جز رود دیوار

قبله عاشق ولی غیر از جمال نیست

هر که بخت از برای کار عشق آید پدید
هر چه می بینم همه آینه روی و نیست
هر که میسوزد در دشت عشق جان و دلش
راز پنهان خود ای این عین بیار کو

سو ختم زین غم که یکسر با غم این کار نیست
بخت موجودیکه در وی عکس آن خبر
میشود ظاهر ز رویش حاجت اظهار است
غیر او دیگر کسی چون محمد اسرار است

هر قلم غمزه چشم سیاه او بخت
بکشد بنای چشم کت دور آن کو
مرا این خوشبختی چه جندان ندارم احتیاج
از این مهران اگر عاشق نمی سوزد روا
از ضرورت بود ناکامی همه این عین

حاجت شمشیر نبود یک گاه او بخت
طوطی بگوید نام کردی زاده او بخت
روشنی چشم من را و جواه او بخت
اینکه او زنده کی دارد کت او بخت
اینکه قلم التفات گاه او بخت

تا جاده عالم و حدت نگار یک است
بخت ظاهر عین بطن پرست چشم عارفان
بیشتر است آن که می از غم و حدت خودم
نزد ما ناز نیاز و صبر مهران چون نماند

زده خورشید را بان قهوه دریا است
او از غم شد عشق پنهان یک است
یاده ساقی است ساغر صبر است
تا ز عشق نیاز عشق شد یک است



سوی کسرت دیده از وحدت مروی

آنکه خود را می غماید از هزارانجا گسرت

می

عقل و دل من در غم آن روی بر

بلک جان سرمن در سر آن کوی بر

قطره اشک اندیده من ریخت بحر

هر طرف منزل او بود همان سوی بر

تا یکسوی تو دارم همه جان جهان

مست عشق تو بفریاد میا هو میا بر

از سر کوی غمت این چنین آخر کار

به این حسرت دیدار تکا بوی بر

مار

من ز تنم بودم امشب از خیال یار

بود از تن تو جمال او در در یار

چشمم وقت مرغان خوش را میبار

بیلان و قشقرق گشتند در کار

هر زمانم جلوه آن حسن از خود می برد

کرد موسی را بطور آن وعده دیدار

گفت که می رود لایه پنهانی کشید

میشو مرغ سحر در حالت کفایت

از غم آن اجل میگون دیده این بیان

صوفی ملا همه در خانه خمار مست

سمر نه پایوس صیانتش مراد است

منزل کم کرد چرم چرم او است

در ره کینه مقصود سرفاقله ام

ناله زار در لخت تفتان جیر گشت

گفته در سر کویم چه تمناداری
 بعد عمری جو به پیر سیدن من آمده
 سالها این یمن در سر کوی توقا
 رو اس

جان سپردن بتمشای بهالت بهشت
 رود بگذر که بیدار تو آخر نفس است
 بیکره ای شوخ تکلفی که فلانی به کس است

آخرای آرام جانهار و پوشیدن جرات
 آتش شوق اگر در دل نباشد کارگر
 گریه نوشم ی از جام وصالش دم بدم
 کوشه باغ فراغ غیر امن محسوب
 هر زمان فریاد کن این یمن چون عذیب

بیکه در خون اهل عشق کوشیدن جرات
 خون دل مردم درون کینه جوشیدن عرا
 هر دم از خود رفتن با خود خرویدن
 باد و صاف از کف ساقی تنوشیدن
 چون رخ گل دیده دیگر جوشیدن

صلی سسمی

جود و عاشقان پیوسته از وصل تو فیرند
 غمش شد نام من هرگز دست خویش نگذارم
 چه چتهای این دل بسوزن غوام تو دم
 ندارم مهرانی تا کذب حال من کزیر
 مرا این امروز شوق عشقی سوز

همیشه نومباران بشهر روز نور است
 بجان خودم که این مرغ نو آموز است
 همه گفت کین مرغان بغایت تیر دل است
 مگر شمع سرخا کم بود یار که ای سوز است
 که این سوزم امروز بی سوز هر روز است



خزین عشقیکه بر که حاصل نیست
چند مغرورین سکن دنیا باشی
ببین رطبه عاشق که در اطوار وجود
حیرت عاشق از آنکه در عقل عشق
دل فدای تو در تن ملک تن ای ارمین

غیر بار غم ازین غصه مراد دل نیست
خیز اسباب غم ساز که این منزل نیست
خبر بودای تو در مرد و جهان مایل
میشود کشته صلی در نظر اش قاتل نیست
یادش نیست ولی کن حکم عادل

ای زاهد افشرد دل اختیار کدام است
مقصود تو از جمله ظهورات جلال است
بستان می عشق سمرانی بی زانند
حیران رخ خیره آید رست چه رات
تا عاشق دیوانه آن عارض خالیم

عالم اگر اختیار بود یا کدام است
کل چیست که باغ و خار کدام است
در صفت دین عاونه دیدار کدام است
خود دیده کدام آمد دیدار کدام است
ای ابن عین بدین نیست تو کدام است

آنکه از سودای او عقل دل دیوانه است
کشت مار آنکه از وی زنده میگردنم
بظرف نیست که شش شندیم این ندان

من نمیدانم که آن جانت یا جانان است
سوخست مار آنکه شمع است هم پر است
آنکه بجوی تو او را با تو در گنجانه است

باعث پیروشی ما آن لب میگون اوست
از می عشق تو هر کس جز در چون این یکن
عمر عا سوس

هر جا که هست بر توی رو نکوست
هر صورت که صبح انکار شد در جهان
ای دل بیا ز دیده در می شکمی فشان
عاشق بلند مرتبه شد ز استان تو
بستند اهل بزم تو این یمن همه

غلام رو تو آزاد از ناطع غم است
بر و خوشتر از این چه دست آویز
بجام هم بود حاجتم که مرد و جهان
دمی بیا و بیا لیلین من لطف نشین
پیاله گیر ز دست نگار این یمن

مستی بار اسبب آن ترک مستانه است
عهد پیمان را شکسته بر سر پانه است

بر هر طرف که روی کنم روی سوست
یا بر توی ز روی تو یا عین روی
این آب دید و نیت که صدا بروی
هر چند سر بلند شود خاک کوئی
زان جرعه شراب که اندر سبوی

کدای کوی تو خود پادشاه محشم است
که در کفم شکن آن دوزخ خم خم است
سفال آن سک کو خوشترم ز جام هم است
بیاد روی تو جان میدهم که دم بدم
جمال باقی جام مفتهم است

دلدار که پرده رخ بر گرفته است

رویش که پادوی غیب بود و لیک

هر کس که دانست آن سرفراز است

خورشید صبح بکوی تو افتد

در بزم وصل بن عین بچشم خفت

عالم ز شعله رخ او در گرفته است

از خط خال رونق دیگر نموده است

دیگر دل از هوا صنوبر گرفته است

بام دری ترا همه در زر گرفته است

استاده باز سوختن از سر گرفته است

بر گردخت ای جان انیس غباری

از خاک وجود من شاید که کلی روید

چون دقت خزان آمد خاموش نشین بلبل

مرغ دل من غمخیز بر راه تو می پند

ای بان عین هرگز سپیدان دل نبود

هر جا که هر جا که کلی باشد سر زده خاری

جای که بود کردی امید سوار می

بر کرد جن میگرد گایام بهاری

ای پادشاه عادل که میلش کاری

تا آنکه درین عالم یک لاله غدار می

تا دل از جام تجلی باده نوشیدن گرفت

بنمیشد خیال زلف او در خاطر

چون صیادت من از حسن زخم بکاف

شسته بستی زار پسنگ بیدار گرفت

و در آتم سم بحر جرح بچیدن گرفت

بر سر قبرم حیدر خاک بشیدن گرفت

تا رسید آن سرو قامت بر سرم خنجر کبک
چون که دارد آن پری بنامه خوش این بکین

همجو بر یک بید جان چیده لرزیدن رفت
بر سر کوفت فساد زار نالیدن گرفت

بر صورت که در نظر آمد عبودا است
یارب آتش است این شمع بر فروخت
از چشم عاشقان که سحر اشک میرود
فایغ ز نقش صورت اغیار تا ابد
این بکین جو جنگ شد از بارغم شنو

مابراه عشق جانان باز سر کردیم رفت
با خیال لقا کردیم شب کبر بلند
کر چه صوفی سالار در صومعه جان
بر سر میدان غم گویند صد تیر ملابت
از تیری دیدن در پیش بعالم اعدیم
هیت بهر ما سوا بحر جهان این بکین

مجموع کاینات ظهور و وجودا است
یک شعله اش که هر دو جهان سوخت و دواست
باران رحمت است که از ابر وجودا است
حیران آن جمال شستن میشودا است
کین نامهای زار سر اسر سرودا است

زادین راه بلا خون جگر کردیم رفت
حقه کان صبح را در ره جگر کردیم
کار خود را با یک آه سحر کردیم
سینه خود را درین میدان سپهر کردیم
هر چه غیر از روی او قطع نظر کردیم
چشم پوشید ما زین دریا گذر کردیم

لب او در تکلم کرم شیرین شکر دین است
 رفیق این مکتوبات جودن از دیده میریز
 نقاب از رخ بر افکنده نگارم کاسه میدارد
 نوزد چون کنده این سینه زار نگارم
 بجز این عاشق ای این یمن در غم و غم
 عشاق

ولیکن چشم او بسیار شوخ فتنه انگیز است
 چه سازم چون فتنه دلداری بسیار فون ریز است
 بیامی نوش ای زاهد چه وقت زهر بر میریز است
 که میزنم خشک آن شمس بقایت تنم
 محبت کرم می بخشد ولیکن محبت امیر است

ای خوش آن صاحب نظر کویت بر خود ادا
 لعل جان بخشش خوش بری نظری میسازد
 آن نگار کی کویت قلب تری وعده داد
 رو خود را آن صنم پنهان بریز زلف داشت
 بادل صدفاره جان حریف این یمن

جان بجان می سپرد و دیده میریز داشت
 که چشمش هر طرفه میجویند بهما داشت
 جلوه نای بوالعجب آخرت ز در باز داشت
 مصحف آن حسن را پوشیده ز زار داشت
 از سر کوی تو رفت سینه انگار داشت

عقده

بی جمال تو دیده نور ندارد داشت
 موسی جان رشوق دایدارت
 و اندر انکس خدایر ابی قیس

بی وصال تو دل حضور نداشت
 سر سودای کو و طور نداشت
 که خدازار خویش دور نداشت

کوی آنکس بود از میدان
بود این یمن بیوی تو خوش
مراد سحر

آنکه آتش ز بجای میزدی که کیت
دلبر کز خرسین خواهم که کوم یکسخت
آنکه بدویش را طراف حین مر بهدم
آنکه عمر داشتیم پنهان آخر شعله زد
آنکه سودایش مرا کرده است چون این یمن

که بدل غیر او حضور نداشت
هیچ فکر مهرت جور نداشت

آنکه از وی تا تو نام هیچ میدانی که کیت
دل میکرد ز بانم هیچ میدانی که کیت
بمحو لبیل در فغانم هیچ میدانی که کیت
از غش سوز نهانم هیچ میدانی که کیت
قانع از سود زیانم هیچ میدانی که کیت

بحر عشق است که عالم هم مستغرق است
هر کجا هست همان یار باروی بر تو
دل دریاکش مارا به سر انجام سپوست
جان هست مویده هم از آن نکست پوست
بس چرا این یمن در بر و کوخا بکوست

آن چه در است که دریای محیطش بکوست
نام اعیار این پس نتوانیم گرفت
خمارد اگر هست بیارای سپا قی
صبح که مانند لیم سر زلف تو وزید
یار در دل بوی مقیم است بهر حال که هست



مرغ دلم بقصر نگارم پریده رفت
جان دیده بود روز از لاجون جمال او
بر لذت بهشت کی سرفرو کند
بر باد پای عشق که هر کس سوار شد
این عین بوصل تو آرام چون نیفت

از هر دو کون بر حرم کوه جریده رفت
تن رنگ داشت یار همان سوی دیده رفت
هر کس از شراب محبت مستیده رفت
بایر عنان خویش لغایت کشیده رفت
خواهد بسوی تو جهان آریده رفت

مرآت اوست چون همه ذرات کاینات
ما را غم تو کشت لب زنده میکند
زاهد ترا غم چنانست بهر خلد
این عین ز کعبه بتخانه می رود

دوهری جفا کند نور عکس ذات
در شان زنت چون خلق الموت و الحیات
ما را بوصل احسانت سیئات
چون دیده است رو ترادر غری و لا

رشک بیاید من آن طوطا رنگ داشت
تا ایستد بامیدی بسر کوی تو رفت
تا او غم تو نکند نظری کن جهان
تیغ پیداکشیده بسرم عشق رسید

دود آه دلم از کیند و دار کشت
آفران کوی تو با چسرت و نیکو داشت
تیر مرغان تو از سینه انکار کشت
دگر از فکر سر جان من کار کشت

یار از ناز با جهره زیبا نمود

ای که از این عین حال خبر می پرسی

برقع افکنده بر رخ بر صف اغیار گذشت

دوش از صومعه با خانه خمار گذشت

شد جو بر زنده کیم وصلت جانان با عشت

خاطر جمیع شد از توققه هر دو جان

کافران ره عشق تو پسدا نمود

من رسوای سر زلف تو سرگردانم

رشته اشک اسوزن مرکان بستم

لیک بر مردن من حنث بجران با عشت

تا بسودای تو آن زلف پریشان با عشت

عجی بنود اگر کفر با ایمان با عشت

شد بر کشته کیم گردش دوران با عشت

شد مگر این یکان جاک گریبان با عشت

مقتول عشق را به سپیاه احتیاج

ماراد کرباغ صهبایه احتیاج

باغ بهشت تورقماشاه احتیاج

اوراد کربسبزه صحرایه احتیاج

جون یار حاضر است علی لایه احتیاج

پیار دوست را بعد اواجه احتیاج

بستم از تجلی ذات تو لایزال

ماراج روی یار دران کوی مسرت

هر کس یافت در سر کوی تو منترلی

این عین بیایه مگرد و خوشتن

گلد

موسسه

موسسه

گذشت توبه تقوی رفت زهد صلاح
به شد که شام سحر و خودینوشانی
ببین بسویم اگر قصد تنم دار
نهنگ عشق که در دل پدید آمده است
زلاله زار جهان چون بیالها خورم
جو خواست جبره معنی خویش را پند

م

صبحم عشق بکوش دل گفت صبح
بهت آوازه تیغ غم او قتال است
گفتم از غم غمت سوخت دل من حکم
بهمه حال تو کل سجدا باید کرد
عاشق دلیر با بش تو ای ابن عین

بیار باد که در جام باد است فلاح
مبارکت حال تو در صبح و رواح
بگو بغیر جستم که خون هست مباح
فروشید جان را بیکدم این تمساح
نمود طلق ساقی درون این اقداح
نست ابن عین صورتی هزارین شمشیر

که تو غافل من نشین زانکه صبح است صبح
جان ازین قصه نکار است دل خسته جریح
نمک از خنده زد و گفت که قد کان ملح
که تو کلت علی الله کلام است صحیح
که بسی شیوه ملحوت خوش نیز صحیح

راست دیدم بروی او کستانه
میکنم جنت جوی او کستانه

دوش زخم بوی او کستانه
مست بخود بکنه هر و ادب



میزنم ز اشتیاق در همه وقت
در سحر دیده من اشک امید
عقل را ویر عشق این یمین

لغوه مای موی او کستانخ
ریخت در خاک کوی او کستانخ
ماند پا در کلوی او کستانخ

جو شوق عشق در دل می نماید
مکر پائی جمال خویش بنمود
درین لوح وجود ای مرد خویش
به صورت که می بینم بهر سوی
کرم کن از میان بردار مارا
بنور این یمین باقی چون نون

قرار صبر شکل می نماید
که عقل هوش زایل می نماید
لقوش غیر باطل می نماید
همان شکل شمایل می نماید
وجود ما چو چایل می نماید
بایروی تو مایل می نماید

زلف بفرنگ تر تا بصباء دادند
عاشقان بر سر کوی تو بستی منتظرند
در دیوار کفایت که یار است همه
یار ساقی شدی پی برده بچلیس آمد

دل دیوانه ما را بیلا در دادند
تا که آواز تشریف لقادر دادند
این صفه از در کعبه مادر دادند
بر در میکه کلیانک صلا در دادند

دانه خال بخود نیتان این نمین

۴۸

بهری سر و سحر فاخته کو گویند
عاقبت کوشه نشین گشت بدور از جلال
جانم از روز ازل همچو اسیران نفسی
دل از شوق کل روی تو خوش می نالید
غیبت عشق نتوان کرد که شبهای داز
صبحدم این نمین باده و حدت میخرد

خرمن عمر تو بر باد هوا در دادند

۴۹

بافرشته ز ملک لغوه یا هو میزند
هر که لاف از خم آن کوشه ابرو میزند
از گرفتاری آن حلقه کیسو میزند
طغنه دریاغ بران بدین خوش گویند
تا سحر که سر خود بر سر آن گویند
با حریفان همه زین مشرب خوش میزند

۵۰

این همه چمن که دران طره پر چمن افتاد
هر که در باغ جهان سوی کلی میل نمود
روز اول که بنام همه کس قرعه زدند
چشم تو در چمن حسن تو شوخی دارد
از پی مصلحت ای این نمین روزی چند

چمن با چمن همه خواهند دران چمن افتاد
چشم فریاد ولی جانب شیرین افتاد
قرعه عشق نیام من مسکین افتاد
همچو آهوه که بصحن کل نسیرین افتاد
دور از ان صحبت آن ممد درین افتاد

آنکه دل را دیدن دیدار آن مطلوب بود
 مانده امروز از جمال یار خود پروانه ایم
 یک بجای کرد یار صورت ما شد پدید
 یک نظر روی تیر غمزه ات در دل نشست
 محنت بجز کشید این بین در کوی دوست

غزل اعلا ششوی

که گویم یارب آن کلام که باهتار نشینند
 سحر از خط لب لعلش حدیث جان فر گویم
 رفیق آید آن کوی چه شد که حکم آن باشد
 غریب آید اگر نبود جمال حسن یوسف را
 اگر این بین مشتاق آن دیدار نبود

خشن ز جامه مشکین جو ماه پروان شد
 اگر چه پرده نشینی تر است و لیکن
 ز خط دگر او دل غمی توان کنند

جان اگر پیش محبت می سپردم خوب بود
 دراز لایق جان ما ز عشق او مجرب بود
 ای خوش آن عاشق که عین جلوه مجرب بود
 لطف ما کردی که این او را بسی مرغوب بود
 چون کند اینها که بر پیش نه نشیند

علی عا ششوی

نگوید هر کسی یار یا اغیار نشینند
 شکار زین سخن با خاطر دل آرزینند
 هر زان رخ زغن در عرصه گلزار نشینند
 نقایب رخ بر افکند و سر باز آرزینند
 بامید وصالش هر سر سپید آرزینند

مگر که ماه زایو سیاه پروان شد
 توان بجانب ما کاد کاه پروان شد
 بآیه مهر مگر این کیه پروان شد



برای قتل امیران که قرعه افکندند
برآمد از چرم او با هم این عین

بنام مجنون بیکنه بیرون شد
هزار شکر که جاتم با بیرون شد

ز جامه پدید آن عارض صواب آمد
اگر چه پرده نشستن تر است و اما
بعید که شدم خاک تو پس او
که دخت جان تنم از حرارت سودا
چه حاجت است بستمیر قتل این عین

مگر که ماه زابر سیاه بر آید
توان یسوی اسیران خویش گاه بر آمد
خدای را که بگوید از کدام راه بر آید
سمی که از جگر دم دود بای آید بر آید
که جان موفقه او بیک نگاه بر آید

نرسد از طعنه بران چشم تنگ زنده
غبنه دل تنگ شوار فکر دناش عین
هر که خواهد که این خاک مزلت حیزد
این همه تنگ آن تو تن فرزند است
می تواند که بعبه شوق رسد این عین

میرود باد که بر دیده او خاک زند
چه عجب بشود اگر بر بینی چاک زند
دست برد امن آن دهر جالاک زند
کی تواند که کسی دست بفترک زند
آتش عشق اگر بر پیش خاشاک زند

دل را با قدش مایل که گوید
 حدیث کعبه مقصود کوم
 غریق یاد از اغیار فارغ
 سخن از یاد میکویم نه اغیار
 حجاب ماسوا این یمن رفت
 لعل و لعلی سملانی

یک نفس شوق بصدخت غم می آرد
 شاه ماجون و عرب بود ز اقلیم عرب
 مفلس اینم که سودای وصال دایم
 پیش صراف ز عشق بینی با صردایم
 عیش این مرد و جهان بی رخ این یمن

کس از رخسار مایه خبری باشد
 آنکس که برای او جان یازد سر باز
 به پیغمبر کلامی او سرگشته برای او

سخن در جان بود از دل که گوید
 سخن از راه از منزل که گوید
 میان بحر از بسا حل که گوید
 عرض حق است از باطل که گوید
 دگر از پرده مایل که گوید

کرد می با تو برادریم بی عالم آرد
 قدر یک خشت بصد ملک بزم می آرد
 نقد جان دل ما کرم بکم می آرد
 مرد و عالم بر نیم درم می آرد
 کی بیک پاخته مجرا هم می آرد

غیر از دل ما از وی جایی اثری باشد
 حیر عاشق و طجسته یارب و کبری باشد
 آن شد جانهارا بر ما نظری باشد

در خوان جگر خوان در سفر و پیمان
در جان من شیدا ای ابن یمن هرگز

جز خون دل ریده کی ماحضری باشد
جز آتش این سودا دیکر شری باشد

بپنود اگر باویم کار تو نیکو شو
بپش رخ چون خورشید پستی ماز دست
گاه سفال مکش گاه جو خاک درش
روی دلت بامدام داربان آینه
ابن یمن یک نفس است عبد از ان نگار

بلک تو روازیان تا هم ات او شو
این عجب او را عجب تا سر کیو شود
هر چه شود این سرم در سر این گو
تا که آن آینه روی تو مهر و شود
مهدم همراه ارست یار بهر سو شود

مجنون که بجز عشق دیگر پش نه دارد
ناقطع کند از لبم جزو جز لب شیرین
این عشق که در قفسه شکار دل جان است
کی سبز شود در چمن و در نهانی
ای ابن یمن دست شنو این همه حید

غیر از غم لیلی دیگر اندیشه ندارد
فرما و بجز تیغ زبان تیشم ندارد
شیر لبت که جز عسل دل کشم ندارد
کز دست ستمهای زغان ریشم ندارد
غیر از دل چربست ما شیشم ندارد

بعد مرک ایوستان در کوئی خاکم کنید
 دلت لطفی بردل زار من شنید
 من جوان عالم بیاد قامت او میروم
 کمره آلوده بجای پرانم ای زاهدان
 خانه ابن یمن خواهد آه سینه خست

بر سر قبرم علم پیر این چاکم کنید
 جاره سازید فکر جان غمناکم کنید
 بر سرم رینه ریاید سرو جلالکم
 رشته تپسج را زد امن بایکم کنید
 کلبه از سیر او از خار خاکم کنید

روز اول که حوادث تضاد زده
 جره یار همان روز که برقع بکن
 حسن زیبای تو آنم که تجلی میکرد
 صورت هر دو جهان بر لب زبای قدم
 در ازل ابن یمن عمده بزرگ تو بخت

قرع عاشق پیدل همه بر غم زده بود
 آتش شوق بجان دل آدم زده بود
 سر سامان مرا عشق تو بر هم زده
 رنج بود که بر پشت شبنم زده بود
 دلت امید بود ای تو محکم زده بود

آفتاب خورش نمایان شد
 هرگز بود دیده پست
 جز بوصل تو جمع می نشود

همه جان جهان تابان شد
 روی او را بید صیران
 خاطری که ز غمت پریشان شد

دخت پروانه امشب از دردم
که جانز اینا خفت این یمین

شمع عالم بید کریان شد
آخر الامر بس پشیمان شد

محرم با ده ز خفا ز وحدت داوند
نمود از من بحر بر لب صد لطف کرم
لکن هر دو جهان قطع یک پروازش
قل جان دل من جگر گزشتن من
به از لعل لبش نوش ز غم شادی زن
فرو هیچ عجب این یمین کر نر لطف

مست کردند همه جام محبت داوند
رخ نمودند مرا پستی حیرت داوند
دل شهباز مرا این همه قدرت داوند
بعد از آن راه در آن جلیس قریب داوند
دو سپهر روز که هر چه فرصت دادند
را برو حد تم از جانب کثرت داوند

سحر از رخ زیبای تو در عالم زد
موزم از آتش سودای تو چون شمع ملغم
بخدمت یار یمن گفت که من نزد یکم
بل از کل کل کردم و مکر و قهر
که چون این یمن خواست که دیوانه شود

آتش حبت از آن بلغم بر آردم زد
همجو پروانه ولیکن نتوانم دم زد
خوش صدا بود که بر کوشش من محرم زد
با صبح آمد اطراف من بر دم زد
دست بر حلقه آن زلف غم اندر خم زد

محرم بود در خفا

درین

و ده صبی بود آنکه بخت خدای آید شد
روی تان شود شوری ارقیامت برخوا^{ست}
بود مجنون در جهان دیوانه پی صلی
در بساط وحدت اوج عقل و نیات^{فت}
بر دل سختش نگر این مینمیزد گریه اش

این همه بستان از خود خورد و هرگز
زلف تا بر هم نترسد و جهان^{نشد}
تانش مفتون لیلی شده در عالم
در حریم کنه ذات او کسی محرم نش^د
عالی را آب بر دیشم زاهد تر نش

عاشقی که در طریق عشق صادق می شود
عشق چون زهر است قاتل با تر دمی کشد
که شود نور بصیر عین جمال و لبری
که قوی کرد و محبت در میان دوستان
قطع کن این بین از هر چه غیر دوست^{است}

بر روی این وفا معشوق عاشق^ش
بر مزاج هر که این شربت موافق^ش
آن زمان آن دیره بر دیدار لایق^ش
لسی مجنون یکی عذرا و اتمی میشود
این سعادت چون پس از قطعه علایق بدینود

دمیدم اواز ناغیب که گوشتم رسید
بر جگر نصیبش خوردم ز هر خار پی
تا قیامت آنکسارم بوی گل خواهد زدید

هر زمان صد جام می در جان مد^د
بر امید آنکه زان بهیایکی نوشم^د
که از آن گل بر من تری باغوشم رسید

چاک سپارم بر من همچون گل از باد صبا
میسازد در فضا ز ابرامه این عین

تا جگر صبح بر سر دقا پو شمشیر
آن شراب کو درون جان پیرجو آرید

در نظر یار است چشم می پرد
آنکه دارد دیده باز غیب بک
چشم زلف اوست در صحن چمن
گر بر آرم آهی از دل نیم شب
گر بفاش شود میسر وصل یار
مسک یاریم ای این عین

کوی رشک از چشم دیگر نمی برد
بند و معیوب را کی میخورد
یا مکر اهوت کینل می جرد
پرده باغی منی ما می درود
جان چه خواهد بود کای بنی نسپرد
وای اگر مار اسک خود نشمرد

آن عهد که عشاق بفرمای تو بستند
بنا نکه می جریه ازین باده چشیدند
آن قوم که در کوی تو از اهل فسادند
خوش وقت هر یفا که بزم می ساقی
علوم شد ای این عین این قدر اخلق

تا جان سپردند در خود شکستند
تا روز آید و اله دیوانه بستند
هر چند بخود نیت لیکن بتو بستند
فارغ زد و عالم سر غمناک بستند
خود را پیر بستند اگر بده پیر بستند

حیفه ما که
چون از این
دیده شد
باز
بماند و
بماند

و در حق هر چه خوار سازد
بهر نظر علی بن ابراهیم

هر که او در بنرم ما جام وصال یارزد
دود ناز دل بیرون آورد یاد لفظ
شمع امشب سحر از نود دل در گریه بود
چون تالم من که در دل تیر حنکان
بیل طبع من این عین در باغ عشق

مست شد نوعی که خود را برود
آتش اندر جان محزون آن کجای
صدم از پیدیه ها و بسیارزد
میکند درد الاکنه پس خارزد
روی کلید و قدم در وادی کفزد

عاشق اندر سران گوی یکا یکس شد
به عین خرقه یلشیمند دلاق بش
ای قریب خط خیار بهار دل است
کاه پستان خرابیم از آن چشم خمار
ازین قافله عشق برو این عین

کو تو گوی که سکن است همین بس
نیت لایق که ترا جانم اطلب
پیش چشم تو اگر خار اگر فیس باشد
یکپاله از آن لعل لبش بس باشد
باک نبود اگر از راه روان بس شد

چون غیبار بود در کمر خنیت در جو
ما بد لاکه از عدم آباد آمدیم
از من می پرس قصه احوال زار من

برد اشت برده از رخ خود را بخود بخود
حقا که جز جمال تو دیگر غرض نبود
می پرس از آن کسی که دل جان مار بود

هر کس که در مشاهد روی یار است
چون دیر دیر پیرش این چنین کنی

از خود اثر نیافت در آن حالت شهود
اکنون خدای را هر وار دیده زود

مسماح

کسی که جز تصور در نظر دارد
ن نصیحت از عشق او در گزناص
ی بهو می آیم کسی بمیخی نه
شده دماغ تو خشک از ریاضت ای یار
مرا اگر کنی از تور و نکر دانم
ز نور شورش عشق است ای مرادالم
نکشت این چنین از جهان هر چه در دست

و حادثات دو عالم یکی جزو دارد
که بپند تو منی دیوانه را ضرر دارد
مرا هوای تو پیوسته در بدر دارد
مرا شرباب محبت دماغ تر دارد
که در هوای تو ای دوست فکر مراد
همیشه عاشق پیچاره شور مراد دارد
از آن زمان که کوی بیتی گذر دارد

دل آرام که آسوب جهان شد
مرا چون عاشق خود گفت آن یار
بگفتم روی بنمایا هر اکش
بگفتم که کم شد خنده ز ر

دل جانم ببرد و عین جان شد
دیگر رسوای عالم می توان شد
نه این دیدم از آن دلبره آن شد
مرا اندر دمان او کجای شد

در پیره آن زلف رخ یار بپسینید
از آتش موسی که انا الله شنیدید
من صورت روحانی آن دلبر خویشم
تا جلد نشینید پس پرده جو کوران
در بزم صفاد رتبه خم این بکین وار

خورشید جهان شب تار بپسینید
انوار جمالش همه در تار بپسینید
در صورت من جهره دلدار بپسند
چشم بکشاید که دیدار بپسینید
این در دینوشید ته کار بپسینید

گرچه آن دلدار با بچه اش با بود
نیت از این فغان آبرده این با هی
چشم ناپسند از دیده از روی
جان فدای آن دل آرام که از روی وفا
جز وصال او مراد نمیشد ای اینک

با وجود این همه آن یار با یکتاب بود
شورش در میقتین میدانکه از دیار ^{بهر}
جهره رینا برای دیده پست بود
هر کجا بستم بار و زشب یکجا بود
آز روی جان مجنون دیدن لیل بود

دست امید اگر زلف بکار گیرد
آن رمان توفه عاشق معشوق رود
همچون ناله کند از هوس لاله کحل

دل سودازده شاید که قرار می گیرد
که سپید لب سخت کنار می گیرد
بلبل باغ اگر بوی بهار می گیرد

الحمد لله
۳۹

مردم دیده ام از اشک در رخ خانه
خاک شد این یمن در ره او بک غبار

تا نیاید دگری از غزه خدای گیرد
بر امید که بود امن یاری گیرد

اگر ز آینه دل غبار بره خیزد
اگر چشم حقیقت نظر کند عارف
جان همه در دولت جمله یار شوند
ز کشتگان غمت کمر بکسر میجویند
چو سن بداع دل آتشین درون فتم
هزار یوب زخم بر یکایش این یمن

هزار پرده ز روی بخار بر خیزد
میان صورت معنی نقاب بر خیزد
اگر خلوت دل غیر یار بر خیزد
ز چشم مرمت تو صد بشار بر خیزد
چو لاله ها که ز خاکم بهار بر خیزد
اگر بقتل من آن شهبود بر خیزد

هر نفسی کو شراب عشق نوشد
کسی کو قطره زین باره خوردا
جان پر کرده ز لعل جوا هر
اگر کو بد معشوقم تو اند
بگو این یمن اسرار پنهان

دو عالم را یک جرعه فروشد
چو دریا هم بکوشد هم فروشد
اگر بحر حقیقت باز جوشد
هر آن عاشق که سر عشق بوشد
زبان نا طقه تا کی خموشد

شاکر کویش مر ابراهیمی سازند
 میان هر کجایا و تو چون محفل انگیزند
 ز عالم بیاد قامت آن سر و قد فتم
 الم کشته ای این عین دریا غمخوابی

در کوی یار این یمن شوق روی او

قانع مرا ز دیدن صورتش کرد

در بندم پستان خود را جام به نوشی دهد

تا ز هر چه یاد او باشد فراموشی دهد

در بهاران لاله قطرات شبنم اندر

مژده بر بر ناز عالم از قح نوشی دهد

مردم بشنم جدا از خان چون هندو

بر معنی ماتم زده یاد از سپهر نوشی دهد

بس که بختیم پریشانم به بشد زلف او

کز حال من خبر دهد و دستم بر سر او

من اگر این عین خود را نمیدانم چه عیب

صورت خیار او بستی در بهوشی دهد

نمی توان بگفای تو قطع یاری کرد

نمی شود بستم قطع دوستی کرد

به هیچ کار دگر مصلحت نمی بینم

بخیر آنکه در آن کوفت دزاری کرد

بهر همی دل مجروح مانعی پرستی

که نیز حور تو بسیار ز هم کاری کرد

کسی که سخن قسمنه بگفت روز ازل

نصیب قسمت عشاق عجز خوا کرد

بچشم مست تو روزی نندید این کس

عجب نباشد او اظهار پیوستاری کرد

دل که از پره پیرد آهی دارد

اورست کز دیده من با تو نکاحی دارد



توبه تقوی منم مطرب می

حل تو آموخت بشبه ساز از

وجود رخ هر که بخود می بیند

ز بلبل لب او دل کشد این چنین

بشم است تو عشاق می پرست شدند

به نای فرح بخش غمزه بپا می

دلعل لب زاهدان صد ساله

پست کرم چون ز روی بت نبود

م شود ز رخ خالص تو این چنین

و ت جان دل جزایر می جوید

ت او پیون ز صفات او

نه سرست است از نیکه پیرون او

نقش بر کز در دهر نمی بدیم

هر که باشد بطریق جورا می دارد

چه عجب باشد اگر دوز سیاهی دارد

بایدش سوختن او را ک کنا می دارد

از خط سبز مکر هر کجا می دارد

همه بسوختن بزم می الی شدند

بنیم جری حریقان تمام شدند

نشسته بر در میخانه می پرست شدند

عجب باشد اگر خلق بت پرست

اگر بی اختیار از پرست شدند

پر شد و جهان از یار اغیار می جوید

چون دیده نمی کشد دلدار می جوید

در بزم قبح نوشتن شمار می جوید

چون ملامت آید از آن می جوید

میگفت بخار ما از این من پیرسید

شب تاب سحر پیدار گریان چه بپوشد

یک لحظه دل زیاد تو پیغم نمی شود

هرگز غم تو از دل من کم نمی شود

تا چند خون دل خورم دم فرو کشم

رازی شدم بگردن آن هم نمی شود

این دل که چاک چاک شد از خنجر بستم

غیر از وفاد مهر تو مرهم نمی شود

کفتم رقیب یا بنسون که کنم نشد

اگر که سب بتریت آدم نمی شود

این تن تو پای درین ره نهاده

تا جان نمیدهی تو بپسم نمی شود

گر به از زلف تو جز تفرقه حاصل نشود

لیک بیاد رحمت جمیعیت دل نشود

یا تیر زخم کمال دل عشاق بود

یا صلی غمزه سوی تو مایل نشود

سر توان گفت بآن غنچه دهن رازنی

اگر بهی در دل سودا زده مشکل نشود

خواهم از لوح کسب شمعوت غیر

که بپسم در پی اندیشه باطل نشود

رفع کن این کین پرده پستی عیان

تا میان تو و معشوق تو مایل نشود

و که ایلیش من خود بخورش محبتش

خود میان کسب بسودای خودش بیرون

در سلسله اهل جنون میکرد
در تو کم شد دل سودازده قدر نیافت
سالم باشد که ز غم زار تر آرام جکنم
گفته این بین از قد بالای تو بود

دید زلف تو و آشفته گشت افروغ شد
قطره ز بحر بیفتاد و در می مکتون شد
هرگز از رحم نکفتی که فلانی چون شد
هر چه در وصف تو گفتیم همه موزون شد

غرض ز دینی عقبی مرا حال تو باشد
ز چهره پویه آن زلف را بیک سو کن
بیاغ هر دو جهان ایمراد خاطر من
رفیق مو پس هر یک پس درین جهان چیست
همین در دل این بین همی سودا

مراد من ز دو عالم همین وصال تو باشد
حجاب رو تو تا بچند زلف خال تو باشد
نه بیل جودل من نه کل مثال تو باشد
اینس طر ما پیدلان خیال تو باشد
که در طریقه عشق با خیال تو باشد

اصغر ز روز عید است قربان او توان
میگفت دلبر ما دوشینه با حریفان
دی روز در دوا با یار عرضه کردند
در آتش رخ او این بین جود و دی

بسم الکوبانه حیران او توان
هر که گش جان بیازد جانان او توان
گفتا که درد مند است درمان او توان
بایاد آن سر زلف بجان او توان شد

کشت زریه بایان غلط طاقان او توان

از روی تو نشانه اندازد بانی

از زلف او بهر که یکی تار میرسد
هر کس بر دیر سر کوی تو انتظار
باد صبا غبار سر کوی او رساند
عاشق بر فز حشر که از نومۀ اجل
این میان تو این همه دیوانگی مکن

از زلف کفر زلف یار بنزار میرسد
آخر یقین بدولت دیدار میرسد
این طوطیا بدیده پیدار میرسد
پیدار شد بخاطر او یار میرسد
آخر سر تو زود بدیوار میرسد

خلوت که خود جانب صحرافشند
هر چند زانوی عشق تو در روزانل

خوب دیدار خود از بهر تماشا رفت
مت بودند چنان و آله شیدا رفتند
در دمنده آن که چو مجنون ره صحرافشند
جان سپردند ولیکن به تماشا رفتند
آن هر فغان که درین میکده بماند

همه درین خم طره لیلی مردند
تا شفق در سر کوی تو بصد دردم
ناوۀ از جام غنایت بکشید این میان

حالتی آمد که رفت از یاد هم اکنون
داغها بر جان من آن صورت فتح نهاد
و ده بر دل از یکبار ابرام مرید هم نهاد

سالم بودم بیاد او من در خسته شاد
آنکه از کسوت لیلی دل مجنون بست
من از آن وصل بوی جانم که بویانم نوی

بشده بر رخ من ^{چشمه} درامی مراد

چرخ از اجسان نباشد در ای سلیمان

هر که عاشق شد بآن دلدار ما این چنین

تاوری از وصل خود جانان بروی ^{کشاد}

کر نکامی افکنی سوی غیب نامراد

عاقبت در آرزوی وصل جانان جان ^{براد}

یار اگر پرتوی دیدار نمودن گیرد

هر که چشم یقین جانب ایشان بیند

هر که چون بلبل شوریده شود عاشق

پرده زلف او از رخ خود بردارد

هر که از توقه بیرون رود ای این کمان

هر چه اغیار بود یار نمودن گیرد

از همه جبره دلدار نمودن گیرد

کل خیاره اش از خار نمودن گیرد

کافر بتکده اقرار نمودن گیرد

صفت ذات بیکیا در نمودن گیرد

کسی کو جام می بر عاشقان مست میکرد

منه زلف او صید ^{لا} نمیکند هر سو

برای دانه جانان ز اوج خویش اقسام

بگر از مستی واجب عبوری هست بکمان

و غیر تشن این نیست آن شاه مجنون

کر می میکند افتاده ^{لا} در دست میکرد

ولی صیاد ماهی را بجز بشت ^{لا} نمیکرد

جو مرغ دانه خود را در زمین پراست ^{لا} نمیکرد

و گر نه خویش را کو با جو ممکن ^{لا} نمیکرد

جهان با سوار دم بدم در پست ^{لا} نمیکرد

هر طغی که زبان ز غمت پاک توان زد
آتش بسیر این خورشید خاک توان زد
هم تیغ غمت بر دل غمناک توان زد
این قرعه بنام من بی پاک توان زد
من بعدد عاشق جلاک توان زد

خود را بسر کوی تو بر خاک توان زد
از آتش سودای تو که خود نتوان سوخت
بس تیر مزگان تو بر دیده توان زد
بر نام کسی قال بزدیانه برآمد
ای این یمن زاهد صوفی همه بستند

خیف شد که بفکر غم دیگر گذرد
بایدا اول قدم از دانه سر گذرد
سایه دامن لیلی اگر از در گذرد
کی بدل تحسینم جام کندر گذرد
نال از روی از کتبند اخضر گذرد

عمر آن به که سیاه رخ دلبر گذرد
بهر که در بادیه عشق قدم می ماند
مست بهوش ز خود بچرخافتد مجنون
کرد آن کوی و دخت سخال سنگ
اگر از این یمن روی پیوست یکدم

جان بر آرد ز غم مهر پایان نرسید
عمر آخر شد این قصه پایان نرسید
باد بهر شور نشد تا برستان نرسید

و نه که در دلی من هیچ در مان نرسید
همه جایا بهم که حرف غمت میگویم
عشق تا در دلم نزارم ننمود

چشم یعقوب رمدید و ز بهر آن نکشود
میکنم یاره کربان زخم ای ابن یمن

تا که بر این یوسف سوی کنگار کشید
چگونگی در ره او دست بر امان کشید

چه غصه ماند که در دل ز عشق او بر کشید
بر میدید خیالش ز بوی بیکانه
مکر ز کرب بر ویم ~~نکشته~~ لاله کحل
فضای عشق عجب وادی است خون فواو
بهی که که اثر کرده آه ابن یمن

که ام در د که این جان ناتوان کشید
که دید آمو و وحشی که از سکان نرسید
که طفل اشک درین صحن سبک بربندید
که در هوای غمشین جانور بر پرید
درین دیار کیسای می ز غم می نرسید

بنوشناده که وقت بهار میگذرد
بهار عشق عجب میست خرم خوش
همیشه چشم بر ابرام ز پرده پیرون آبی
هزار خار بلای می غلظد بسینه من
سر تو ابن یمن خاک راه خواهد بود

پیان که کیر کحل لاله زار میگذرد
ولی چه سود که بی روی میگذرد
که عمر من همه در انتظار میگذرد
کسی که بر دلم آن کاهزار میگذرد
بهر دیار که آن شهباز میگذرد

یار ما خود را تماشا در رخ ما میکند
 جان باید داد وصل دوست می باید خرید
 با چنین حسن جمال از دل زیبا ما
 محرم خلوت سرای آن در یکتا شود
 باید از خود یک بدر و زنجیر این چنین

جمال یار زمرآت ما هویدا شد
 جمال دلش حویدر آن نگار عاقل شد
 بهین بجانب مای حریف مهر شناس
 کمال حسن لطافت همین بودای جان
 من توانم همین کی بوصول او برسم

با حریفان کمره در برم طرب می دهند
 عارفان صوت صد از جای دیگر شنوند
 بزرگترین بستان قابض الارواح
 این چنین می راوی با هر کسی کی می دهند
 کی دل خود را با آواز دلفنی میدهند
 عاشقان کی جان غم پرورد باد می دهند

چون نه معاشق برو از کوی او این بین
کرد و د این بین از هوش عیب او ممکن

کمر نه مجنون کایت را و در می دهند
ساقیان بزم غم چون می بیای می دهند

عاشقانه امیر کوی تو جان خواهد بود
عاشق زار که مشتاق جمال تو بود
کرده از تو مرا جانب حینت بیرند
کر حجاب دوی از پیش نظر بر خیزد
تیرد لدوز تو در سینه ملاشت

دایمانه قربان خواهد بود
تاقیامت بحالت نکران خواهد بود
دل سودا زده ام بی توجه سان خواهد
همه جابره مقصود حیان خواهد
هر چه از سوی تو آید گذران خواهد

بر لحظه مراد دل از عشق غمی باشد
ما حمله که ایانیم بی برک تو ایانیم
جای تو درون دل اغیار همه بیرون
از خانه بیرون آید از بهر تماشا می
هر لحظه کشم آفتاب شعله زنده سوزم
ای این بین بی او یکدم نتوان بود

بیو پسته از نس سودا در دل الهی باشد
در کوی تو می باشم یارب گرمی باشد
بیرون ز هر دم شمع را خیل حتمی باشد
آن را که جو بار ما زیبا صنع می باشد
از بهر سر خاکم شاید علمی باشد
ماییم غم جانان تا آنکه دمی باشد

بی تو ایامه دیده می چون شد
 به کس کتاب آن جمال نه داشت
 تا بود انهاد و عده وصل
 چه شود از کرم کسی پیر نی
 بود از اهل عشق این میمن

تا رفت آب دیده افزون شد
 زان حیت در نقاب بیرون شد
 جگر عاشقان هم خون شد
 که مریض فراق مان چون شد
 عاقبت در غم تو مجنون شد

روز اول که دلم با غمت آمیخته بود
 طوطیهای نظر اهل وفا خواهد بود
 بوی نیلی که محاسن خود یافت می اندم
 پیش از اندم که مقید بعلاق کرد
 بهر این بین تیغ هلاکت میزد

جگر خون شده از چشم ترم ریخته بود
 هر شب از یک صبا از درش انگیزه بود
 خال پستیش بفرمان فایسته بود
 دل سودازده بازلف تو اوخته بود
 تا امیدوی از وصل تو بگریخته بود

کر نقاب از روی خود وامی کند
 عاود تو اندر میان هر کز ایم
 هر که از وحدت سوی کثرت ترفت

عالمی را پست شیدا می کند
 روی خود را خود تماشا می کند
 یک حقیقت جلوه هر جا می کند

گاه کاهی چهره می پوشد ز ما
میل جشمش میکند ابن یمین

و ده ناز است اینکه بر ما میکند
مست بیل حایم صر صبا میکند

در ره عشق مرا کارب مان نشود
تو بهر کس بدین شکل شمایل کذری
بج زبانت که در کوی غمت شمع عشق
کرم صبا بوی سوز زلف تو هر سو ببرد
اگر آن شوخ بی قتل رسد ابن یمین

تا دل من همه جان جان هم جانان نشود
کی تواند که ترا بپند حیران نشود
در نیفتد بمن دست کربان نشود
دل سودا زده بهج پیمان نشود
جان ز شکرانه دهر بهج یشیمان

صد آفرین بصبح نگاری که در وجود
طیران اولش بحریم حرم رساند
که عاشقان مشاهد روی او کنند
یاد بجه بود حالت عشاق غمرده
از کف مهربان یمین می رود ز خود

خود را بمن بصورت کلچر نمود
پرواز باز بهمت تالین ملتد بود
باشند تا قیام قیامت در آن بشنود
کر پرده از جمال خود آنمه نمی شود
ای کاشکی حکایت مهربان نمیشنود

چند زهر مکر را هر طقه در کام کنند
هر یک از قتم بی تعظیم اگر ام منند
خوبیرویان کرد بطفایر هم نخواستند
بهر صید سرخ جان کراشیان عزت
من خود از مار محبت سوختم این مین

وقت آن آمد که جام وصل انعام کنند
من سیکارم از انرو خلق اگر ام کنند
کاشکی کلمی از روی قدر شناسم کنند
زلف خال مهوشان را دانه و اوم کنند
جمع خامان چند فکر چینه فعام کنند

عارفیم جابزین دلدانه بیند
اکنون که جهان منم جابلو و کرا د
اسرار حقیقت که مرفان است هر چشم
آن شوخ که سودای او بیند جهانی
که کعبه و داین عین سیر تماشا

در ظاهر باطن کجرا از یار نه بیند
کورست بران دیده که دیار بیند
آنرا کجرا از محرم اسرار نه بیند
مست است ولی جانب مشیاش بیند
دیوار بود بیند در دیوار نه بیند

من دیوانه ز غم سر کجیان خواهم داد
روی خود و وز ز چشم من بپار کن
بهر جانم ملک الموت به تصدیع کشد

عاقبت در سر سودای تو جان خواهم داد
جان شیرین که محالست نکران خواهم داد
آنکه جان داد بمن جان بهمان خواهم داد



روز محشر اگر از وصف جمالت سپرد

داغ عشق تو در کمر بر دل جان خواهم ماند

جز حسن تو از عین عیان خواهم داد

من بسودای سر زلف تو جان خواهم

دل بسودای تو از کون مکان میکند

زنده کی سیر از آن نیست که ناکه عاشق

ای کل از حال دل بلبل خود باز پرس

بیان نا شده از خویش نشان کی یابد

بر سر راه و فاین عین حاضر پیش

جان بیدار تو از عین عیان میکند

بهر جانانه خود از سر جان میکند

که ز کوی تو صبح آه فغان میکند

طالب وصل و از جان جهان میکند

کان پری جهره را غبار نهان میکند

زمن جانی بجز جانان مجوسید

بجز حیرانی رخسار آن ماه

چو من عاشق شدم باد لرزایی

خود در عشق را درمان نیستد

کلی کاید از بوی و فاسی

شکار باده ساقی مهوش

نکو این عین عشاق اورا

ز جان کشته مهر کن جان مجوسید

شعاع از من حیران مجوسید

زمن دیگر سر سامان مجوسید

برای درد من در بیان مجوسید

بیایغ عرصه دوران مجوسید

بغیر از مجلس مستان مجوسید

که عین او جز از اعیان مجوسید

در درون پرده آن دلیر تر نمی کند
 میکند پروانه را این ناز استغنائی
 در مقام وصل از عاشق جوی برسی خبر
 عشق خان در غم در پیش از خواب نهاده
 نماید از رحمتش این عین هرگز نشو

از کلام جان فزای خود نکند
 سوزاومی بیند هر دم بیم میکند
 از جوار خود ندارد درت یکم میکند
 عاشق میکند اگر می توانم میکند
 کر تو مرحوم ترا آخر تر هم میکند

ز پرده ناله آن جانان برآمد
 جمال یار چون خوشید ا نور
 ز بیل ناله های زار بکشید
 حوازه خانه بیرون آمد خرامان
 برآمد از درون پرده آن ماه
 دلو و عاشقی ابن عین وار

بشکل صورت امکان برآمد
 ز صیب جان ترستان برآمد
 جو کل فغان شد از بستان برآمد
 منی بی صدر دل را جان برآمد
 ولی در خرقه یار پنهان برآمد
 بر روی خویش تن حیران برآمد

بی شب وصل تو ای ماه مرار و زیاده
 مجلس عمر مرا ای ماه من شام سحر

کس بوصلت جو منی خسته برانور
 جز جمال تو در کمر شمع دلفروز زیاده

در سینه کس
 در نهاد بس

نظم

بمحو من در جگر این آتش جان میباد
 غیر مزگان تو ام تا و کدلدور میباد
 کرمه کار بهشت است که فیروز میباد

سو ختم از غم تو هیچ پهلوانی را
 بهر جان دل زار کم بورت غم است
 به غم عشق تو هر کار کند این زمین

سکه

تا ز دولت لطف خود ترکیب کن خشنود
 هر کسی اور جهان کار یقین بشد ولی
 کربت باشد محرمیت زمین ما و دوست
 زلف را بر باد داد و شانه بر کاکل زده
 گریه بود این زمین پروانه آفر و چرا

جلوه های حسن خود را جوهر جان خشنود
 عاشق را بر جمال خویش حیران خشنود
 خویش را از دیده ما از به پنهان خشنود
 خانه جنیدش پهلوان را به ویران خشنود
 آتش بر کوزه جون شمع کریم با

چند در آتش غم جان بلاکش باشد
 شعله عشق ز ما جان بختش میطلبد
 رت بکبر عی می تابا بد خواهد بود
 دیده آن غرض که آن جبهه مزین کرد
 نتوان این زمین راز و روم کرد

جون دل شمع که بستموق آتش باشد
 ما بلا که قطره ایم ما جوش باشد
 ساقی مجلس اگر بت مهوش باشد
 دل همان به که از آن زلف منوش باشد
 جود نیکو آنکه بخواه منقش باشد



آن طره را کسی که بخت صبا دهد
گفتم خراب یک نهم زان سبب نگار
یارب کی است آنکه جهانی بپلاک است
آرد صبا خبر ز نسیم وصال او
یا بهزنت این عین کی کند در

بشد یک گروه زده بردست ما دهد
بر من هزار وعده و عین عیان دهد
مارا کشد نیاز ز خود خون بها دهد
این مرده را کسی که بخت صبا دهد
کریار در هریم در خویش جا دهد

مقصود از دو کون ظهور و وجود
روزی که میکشید قضا نقش کاینات
سحر از بی صورت او در عروج عشق
آفتاب نازش و این روی او گفتم
این عین کشید ز یا نهما بکوی عشق

او بود هر چه بود همه چون نمود
آن روز جان من همه شد شهود
میرفت تا بوش سخن یا دود بود
دیدم بطق ای روی خود در سجود
دل داد جان سپرد و بی عین بود

خواهد که بخار ما بر خود نظر اندازد
که روی او فروز که زلف برافزند
بناز اگر آن مه از خانه بیرون آید

حکیم رخسار خود و تنگلی لیکن اندازد
تا آتش سودا را در بر جگر اندازد
صدقه شکر کند ویران صد خانه بر اندازد

بگو که کنم نسبتش قطا باشد
بشیخ عشق بیا جان سپار این سخن

سعاد من جگنم چون یکس غمی مانند
اجل رسیدد کربش پس غمی مانند

پیشد جهان رشادی یکدزد غم نمائند
چون دزدان بخت از نظر هوس فربست
روزی که گشت عشق منی بکنند را
عشق تو آتشی که برافروخت بروم
صد آفرین بهمت این عین که او

لوز و خود یافتن غم نمائند
اندیشه حدیث خیال قدم نمائند
جز بیل آتشین سر قهرم علم نمائند
در سینه جانمست که کاروانم
تا سر نبافت در درخشش قدم نمائند

عنه الحمد که در سینه غم هیچ نمائند
ماز اغیار جفا پیشه تنها دیدیم
صبح از ضر و قدیار نسیمی بوزید
کایت صبح بهر صفح خط خوب نوشت
سرمه خاک شد ای این عین در ره او

پیشد از راحت ریج الم حب نمائند
یار بگرفت جانراستم هیچ نمائند
در سر کوه ما بهیچ غم هیچ نمائند
خوشتر از غلط نگارم رقیب هیچ نمائند
بر سر آن عمر کرامی قدحی هیچ نمائند

و لا مریخ اگر عین ذات نماید
بکاینات نظر کن جل دوست بپن
عجب نباشد اگر در میان ظلمات
کسی که عاشق روی تو شد جواب نمی

که ذات و لبر مای صفات نماید
که روی یار بجز کاینات نماید
بغیر ضرورتش آب حیات نماید
بغیر روی تو هیچ التفات نماید

تا از رخ تو پرده بپوشیم دور شد
آن شوخ و لبر با جو بعد جلوه رخ نمود
ما از نعیم هر دو جهان در گذشتیم
که عیش این جهان بنویس که این مرا
این چنین زنجیر خشن محصور شد

اجزای ظلمت همگی محو نور شد
ساقی پیا که موسم عیش سرور شد
تا بر بساط وصل تو ما را عبور شد
مهر خست که تا دم یوم البشور شد
آن مه جو رو غور تا مرش حضور شد

بجز اندر قطره پنهان چون بود
آن دل آرامی که جزوی نیست کس
پادشاه جهه عالم ای فلان
شمع از وی ایستخوانی سوخته

آفتاب از دهر پنهان چون بود
بر جلال خویش حیران چون بود
میهمان ما که ایان چون بود
بر سه خاک غریبان چون بود

زاده طالع بر پستان زند

در تن عشاق ای ابن یمن

چا پرده چه خوش بود که آن یار یابو

رفتیم شبی کرد حرم حرمی یار

بلیل مکر از روی تو دریاغ نکفت

از باد صبا کشت پریشان دل زارم

تا این یمن کشته شمشیر خفا شد

هستی در کس از غم و غم

هر طرف باد صبا که چه کزده کشته

ای رفیقان ز مهر کوی نگارم بسید

بس که بیمار فراقیم ز غم می میریم

چند در شام غم تیره همچو انباشیم

ای که گفتی سر خود کن زای ابن یمن

منکر ایمان سپلمان چون بود

غیر آن جانان دگر جان چون بود

آن پرده کجا بود ندانم که کجا بود

دیدیم که دیرار بروی همه وا

ورنه ز چه پیرا من کل همچو قبا

بوی مکر از زلف تو بهر او صبا

گفتند که این سوخته از اهل دفا بود

یارب از دلبر ما هیچ خبر نگشته باشد

که به از من بچران یار کرده باشد

سوی خست و دلان هیچ نظر نگشته

شب هجران تو اید دست سحر داشته

با کسی کوی که پروای از سر داشته

صبا بکوی نگارم گذر کنی چه شود
ز شوق روی تو تا چند در بدر باشم
در آرزوی وصال تو جان بزم
قریب میرسد دیدنش بایست
اگر چه رسم بیان است بیوفابودن
مرا کشتی غلام گذر کنی کاهی
همه کعبه سفر میکنند این یاس

ز حال من بسکانش خبر کنی چه شود
ز کید رای من سر بدر کنی چه
یکی بخشم ترحم نظر کنی چه شود
ازین بلای بدای جان قدر کنی چه
تو این طریقه خدارا رها کنی چه شود
برای خاطر من این قدر کنی چه
تو از عداوتی هستی گذر کنی چه شود

عکس آن چهره زیبا که بعالم افتاد
گرچه این دیده من نقش رخ شریفی
جان تازه شد از شعله طلعت
و امنت تر نشد از خون دل بچسبی
جان سپردیم ولی دل غمت نکنده شد
درخت این یکنواخت از عالم نیست

این همه نقش در آینه آدم افتاد
عشق بازی بجال تو پسم افتاد
نظرا که بران روح مجسم افتاد
این همه کشته که در گوی تو در هم
عهد ما بر زلف تو چه محکم افتاد
در سر گوی تو خوش آمد بغم افتاد

بپرس آن روی که در آینه جام افتاد
روح قدسی که بنظاره عالم آمد
جز پریشانی سود از ده کی کار نیست
من اگر بی مسلمان شده ام عیب نکن
بگذر از جهان کرد کنز این مین

جان سود از ده کار یکایان افتاد
از تماشای رخ خوب تو حیران افتاد
تا نظر جانب آن سر زلف پریشان
عاشق از روز ازل بی مسلمان افتاد
میل جان دل او جانب حقین افتاد

شمع خیار تو آرد دل من پر توزد
تا برسد وصال تو رسید بیک دلم
بشم آمووش اورام منی و حشی شد
نیل سلطان خیال تو درین کهنه جهان
تا که بر این مین چهره خود را بنمود
و نش دل شدم که روی خود را سیم بنمود

مرغ پروانه جان سوی عدم رود
سالها در ره سودای غمت دود و زد
سک صفت که بر قیب از پی او عو
خیمه در عالم جان دل من لو نوزد
آتش شوق خورش در دل او لو نوزد

و در ایضا

خود را نمود لیک بشکل ذکر نمود
نمود آن چنانکه ز نوح بشر نمود
چون جمال دوست ز دیوار در نمود
در هر قدم اگر چه هزاران قدم نمود

خود را نمود از همه کایات لیک
یون دیده ام نه پاک شد از دیده غیر
رفتم راه عشق تو کل لپوی یار

این یمن که مست از جام و حدش

از مرجه غیر دولت بود بچرخ نمود

کریمهای تلخ ما از دیده ما آب برد
زلفا در رو او افتاد عقلم را ر بود
طراش قلبا بر قصد جان من کند
دی بپسند خزان آن نگار سرود
توبه این یمن مقبول شد ایستان

خواب شیرینی که میکردیم او را آب
طرحه عیار که ختم در شب مهتاب برد
و ده طراش که صد جان بر ایک قلاب
زاهد صداله را از گوشه حجاب برد
کریمه را ز سر چون بردی تو آب برد

ما بیا و لب تو بشکستیم دگر
پیش از این صوفی سجاده نشین مجاودیم
دیگر بر اوج محال حرم خلوت ما
ساقی عشق ما جام و ما دم دارد
غیر وقت تمام از نظر همت ما
دوشن با این یمن گفت کدای عشق

بر در میکرده مهرت لب بستیم دگر
این زمان در دشتن با ده پرستیم دگر
چون ز خود پسته بدله لب بستیم
تا بدو اله دیوانه بستیم دگر
دیده از دیدن اغیار به بستیم دگر
بر در میکرده کما سه به بستیم دگر

غیر از درد و جهان جلوه گری نیست دگر
تا منش نخل مراد است از دلیک مرا
در شب تیره بجز آن دل سودا زده را
جز من دلشده جان جهان در ره عشق
نا من از یا خبر یافته ام این مین

عشق هر دم میدهد با عاشقان جام دگر
روز و نای شب است زلف او
رسم کوی بلا از تلخ کلامان غم
ترا در هر لباسی می شناسیم ^{بچشم} ای
شد فاین مین در کام اول آینه



توان آرام جانم از دل جان بخبر
ن که بستم می تو حیدر و هر آن
یک رفتم در حیرم دل آن جان جهان

جز تخیل جانش از نیت دگر
بجز از سنک ملالت نمری نیست دگر
بجز از لوبه بر توی رویت سحری نیست
عاشق سوخته در بدری نیست دگر
از خودم یک سر موی خبری نیست دگر

با کد این میکند هر لحظه انعام دگر
عاشقان را صبح دیگر بشد شام دگر
نیرت مارا هر دو حالش در جهان دگر
جندی مانی تو خور هر کجا نام دگر
این زمان از بهر و صلش می تنگام دگر

میت حیران ویم از وصل مجران بخبر
جشن دیده ام از کون امکان بخبر
بودم از در فارغ از قهر دربان بخبر

نه

ای صیب



عنایت آساری مرحومی مد قافل که جو شان یاه

همجو یعقوبم جدا از حسن سلف طلعتی	ساکن بیت الحزن از بند زندان بجز
از سربالین من برخیز ای نادان طیب	من بیدار او چشم از فکر دران بجز
تا شدم همچون صفت شیدی آن لیلی خال	هم ز سر پروانه دارم هم ز سامان بجز
همجوی تا کی بگو شدم از بسا قی جدا	همجوی تا چند عالم از نیستان
من بسودای سزای خیال روی او	فارغم از روز شب از کفر ایمان بجز
واله حیران آن خیره احم این مین	بیلی این بوستانم ز آه افغان بجز

فاجه پروانه بسودای تو مریم دگر	جان بیدار تو ای شمع سپریم دگر
از سر کوی تو فتم بصد نو میس	حسرت دیدن دیدار تو بریم دگر
نقش اغیار که در حاشیه خاطر بود	همه از لوح دل خویش ستریم دگر
سرمه ما دیم بدرگاه تو ای جان جهان	خویش تن از سکان تو شمریم دگر
خون دل را همه از دیده بیرون آوردیم	خویش را این بکین نیک فشریم دگر
هر که او فاش میکند اسرار	هر که او فاش میکند اسرار

هر که او فاش میکند اسرار	همجو منصور میسر و دیر دار
می نماید عارف	یار خود را بصورت اغیار

که تواند
که نه آید
سر
موزه
کتابخانه

الاست در دل کس تو محبت آتش

کی تواند جلال آن دیدن

خون و در آمد درون پرده راز

نبود در جهان جوانین مین

هر کز انیسرت دیده بینا

خود بر آمد بکوه یازا ر

عاشق بدلی بناله زار

توبه کردیم که جز عشق نبویم دگر

تا درین عرصه کلزار جهانیم مقیم

گشته کان پستم عشق شهیدان غیم

چونکه آن دلبر ما کوی بکو میکرد

بعد ازین این یس حاجت اندیشمانه

سحق کردیم که جز عشق نبویم دگر

چونکه کل عشق درین باغ نبویم دگر

چونکه از خون دل دیده نبویم دگر

ما هم اندر طلبش کوی بکویم دگر

چون بآن شاهد جان روی برویم دگر

ای خوش آمد که زغم راز بگویم سحر

فایده از جمله اغیار بخلو تنگ دل

ما اگر لغوه برادریم و کراه عجب

صبح دم یاده بابوی ترا می آرد

حاجتی نیست باندیش دگر این مین

زنگنه لیمون از کوی به بنویم سحر

راز باد لب و لعل را بگویم سحر

چون همه دالم دیوانه ادا بگویم سحر

رفته از یاد ازان بوی نکاویم سحر

چون بآن شاهد جان روی برویم سحر

رخت بر لب از نظر اغیار
یا الهی بداغ هجر مسوز
همه عالم پرست از رخ یاز
صوفی مادر و ن صومعرت
کرم مؤثر جمال بنماید
ما کجایم تا سخن کویم
در بیا طو صالی ابن یمن

هیچ باقی نماند غیر از یار
و قنار بنا عذاب النار
لیس فی الدار غیره و یار
می خرامد نگار در بازار
در جهان کی یماند این آثار
از زبان خود هوس در گفتار
روی جانان بوین جان سپار

دل شکسته ما بویستلاست هنوز
ز حال ما منوای سر دنا ز پیکانه
قدم در رخ مد ار از قضای دیده
براه مهر و فایش چو خاک شد سر ما
بگفتم از غم عشق تو سوختم چه کنم
در محیط افتاده ام لیکن بی آیم هنوز

بجاک پای تو ما را سر و قامت هنوز
که جان ما بهوای تو آشناست هنوز
که خاک پای تو در دیده طوطیات
چه حالت است که بر ما سر جفاست هنوز
بگفته گفت که این یمن کجاست هنوز

عشق دریا کشیده ام امانه سیر اجم هنوز

در محیط افتاده ام لیکن بی آیم هنوز

سالمه کشتی نجشکی می برم در جرقه

طلاق ابروی تو روزی در رخ آریاد

برغم زان تو قلاب کرفقای زدم

دوزخ از آه دلم افسرده شد این چنین

دستخیز

نیت مکان بیرون رفتن کرد و ایستاد

عمر با گذشت من حیران محرابم هنوز

جان درین سودا شده و در بند قلابم بمنور

من ولی از آن غم در شب بزم منور

ت

2

مراکشی از من سمرزد می باز

ہو سی کر جہ کفتی لن ترا نے

درون دانهان کشتی آخر

منها زكفة از چشم فلا لق

کتابخانه عارفیه

گرفتی جان از تن سرودی باز

ولي از راه ايمن سرزوي ياز

ازین دو چشم هم روشن سر زوی از

زهر مرد و زهر زن و زهر کبوتر

والله اعلم بالصواب

2

208

9

عمر این راه قسم در سر راهم هنوز

سالها در کوی او افتاده ام جان منم

مرشد غاکي سرکويش تن فرسوده ام

محض نورم شدیم جویندہ ماہی ہونے

و که از دامن و صدف کوه ها هم

از سر آن کو فرشته نامه آهم هنوز

شعله شوق ترا در آید نه میجویم هنوز

55

پادشاه چون گفتم این عین در مصر

بر نیامد یوسف جان از ته چاه هنوز

۸

فریب شکم سیاحتش اهل سودا پرس

فرغ روی جویش چشم بینا پرس

خمار کمرش تشنه یار حجوی

جنون علقه زلفش ز عقل شیدا پرس

عیش توبه تقوی شیخ شهرشنو

رموز عشق ز پستان بی سرا پرس

نشان اگر طلبی از خدای عزوجل

لبویا با مکر راه خانه یار پرس

چه پریم به شد عقل موش این یکن

ترا صبر مر از آن کار زیبا پرس

باید اندر نظر آن روی نکو ماند بس

نه توانی نه من جمله همان ماند بس

هر چه شد همه را محو درو باید کرد

که نه تن ماندنی جان همه او ماند بس

ی توانی که لبه جان بر سپه

در سرش که هموس آن سر کو ماند بس

که تماشای تو عیسر کردو

چشم حیرت زده تا حشر درو ماند

قدح کن این عین جمله اضافات

تو برون روز میان جمله همو ماند بس

قدر دیدار ترا دیده ما ماند بس

قیمت طره تو باد صبا و اندلس

آنگه بر ما بگذشت است خدا داند پس	امشب ز جور فراق تو آزار بسته
حسب من لذت دیدار ترا داند پس	منه آینه رخساره بهرنا بدست
خسته بلاهای ترا عین عطا داند پس	لایق عشق تو آن پس بوی جان جهان
رسم آیین وفا اهل وفا داند پس	مهر از آن شوخ چها جوئی جوان کین



همش بستم نفس مرا غم و لذت پس	همه ما در جهان دایم خیال یار پس
زان طیب صبران یک پیش پس	در دما لایق بجز هم گزینا شد ای رفیق
جلوه بای پس او در صورت اغیار	یار اگر نمود با روی زیبا چون کنم
در سر کوی تو ما را سایه دیوار پس	در هوای سایه طوبی نشستم ای افلان
از دمای کوه عرق غایتیم ما اغیار پس	خاتگاه صومعه نبود مقام عاشقان
در میان جان ما از زلف او زار پس	منزل اگر نیا شد کعبه ای ابن یمن



حاصل مرد و جهان عشق است یی کاش	عشق باریک کن آن خسیاره غافل میش
راه منزل نیست این بر سر منزل امیش	بر بخت شوق مردم قطع کن صد مرطبه
برده از غرض پیر افکن خود بخود طایل	چون حجاب رویتو غیر تو نبود ای سکار

ای دل از نقش و دو عالم جانب نقش و
یک نصیحت کن از من تو ای یکن

این هم حیران این تصویر آب کمال
دل آن جانانه دو بر غیر او مایل باشد

تا توانی هر سحر پیدا باش
سایه بادل نشین در بزم غم
دور نامحرم مشود کوی عشق
همجو بیل ناله کن هر صبح دم
یک سخن از من شنو این سخن

منتظر بر دولت دیدار باش
بعد از آن هم صحبت دلار باش
در جرم روح محرم اسرار باش
پرست پیروزان کل خیار باش
هر کی باشی برو بایار باش

بسر کعبه را حاکم کن بود قطع بیابان
غرض آن اهل سعادت کز بهوشی بیتی
بر شب بخار آلود روز حشر بر خیزم
ز دستم جوی نیاید از قیامان درش بود
اگر در قافله این سخن نالان قدم مانه

نیز بشیم هرگز سوزش همایف
گرفته میرود شوق جلال او کز ساش
اگر بر روی زرد من نشیند کرد
توانم کاشکی نفس کمی طراف ایو اش
جس ندانه آید از خردش آه افشار

اهل دل از جام تجلیست باش
سرفراز بر دو عالم تا شوی
هر زمان همچون ملک بر عرش پر
قطع کن این پیمان از غیر او

ساقیای من کرم کن جرعه زان جام
بر سر طور تجلی رب ارنی میز غم
چون بکشتم کشته عشق تو در اول قدم
آن جهان آینه مهرت بر دلم دران
چون بکان این پیمان کمر میزد بر دست

تا که آن شمع رهم داد بجای که خواص
ساقیا کرمی هست بخور است
تا گرفت بر سر زلف تو شد مرغ دلم
باده وحدت اگر جوش زند در خم عشق

نیست شوا از خویش با دست باش
در حریم خاک کویش است باش
با سر زلفش ولی با برت باش
با غم او متصل بهوست باش

تا شوم یکدم غمهای همه عالم خلاص
زانکه موسی ندارد این تمنی اختصاص
بجاست از غمزه چشم تو ازین آن
کمر سر جانم در دوان کی بزیروا اختصاص
دولتی باشد اگر نبود هوش در نرم خام

همچو پروانه ز قو قریح اویم رقا ص
کاسه در ده از ان مشرب خاص الخاص
گشت از دانه دام همه تر و میر خلاص
همه بپسند ازین می چه معلوم جز خواص

کرد در میکده بستند باین یکن

شیخ کو فاکه خواند بطریق اخلاص

سوی اختیار که دیدی نه وفا بود غرض

بلک بر بسته دلان جو حفا بود غرض

کز شوخی بر قیسان بستکار افتاد

چشم خون ریز تر از آتش نیا بود غرض

حلقه زلف که بر رو جو کل انگندی

بلبل جان مراد ام بلا بود غرض

از عدم قطره زمان کربو جو آمده اند

عاشقا تر اینه تشنه ایف لقا
در بر سر ساختن شاه بود غرض

عمر جل ساله که بی ذوق جمال بود گذشت

در تماشای جمال تو قضا بود غرض

کعبه وصل که بی نام نشان ساخته اند

در بر سپاختن شاه کد انو بود غرض

سرو جان باخت نغم این یکن در در عشق

زین قنایا فتن ملک بقا بود غرض

هنگام

روی تو معصی است معواز غلظ

اورا بر احتیاج باعوب یا نقطه

سهرخت زرد ز ازل سر نوشت بخت

جون کاتب قضا ننویسد غلط

دار از عقل مانده فی صبر بی قرار

کر حسن یار جلوه نماید بدین غلط

غیر از دل شکسته عشق بانیافت

امره عشق میکند فی سترنا فقط

ایمین قنایا شو اگر عاشق باو

غیر الفنا و فی فرقی العشق باشرط

مبتدا

بدان را



کرت کر چس او دعو صه جنگ آید	غیر از سر سودایی میدان نتوان بردن
ست محقق او بی شور غنی باشد	دین موی ز دست ما آسان نتوان بردن
آن روی زیاده پیر و نیتوان بردن	جز آرزوی وصلش را مان نتوان بردن
ای ای یمن هرگز از مملکت این عالم	

کار من بار من بهت عم بار من	بهت غم یار من کار من بار من
نال زار زار من در دل او اثر نکرد	در دل او اثر نکرد ناله زار زار من
باغ من بهار من بهت محرم کوی	بهت محرم کوی او باغ من بهار من
صبر من قرار من برد و چشم شوق او	برد و چشم شوق او صبر من قرار من
ابن یمن نگر من آمده در کنار من	آمده در کنار من ابن یمن نگر من

عنا سمع مرل

کر زرد و تو بجزیم چه درمان باین	گشته عشق تو بایشیم چه درمان باین
کافر عشق تو بایشیم مبراز همه	نیت در دین اسیران تو ای عیان تو ای عیان
کر با جام می اصل دهر از لب یار	هیچ کاری نکند کردش و در آن به این
خان مان سوزم بر این جان هم بر هم	نیت در راه وفایت سر سامان باین

دوش گفتی ز کرم این یمن هم پیک است

باکد یان جگنه رحمت سلطان به این

محو پیستغوق فدایم من

از خدا کی دمی جدایم من

باز شو قم اگر کند پرواز

بر سر عرش می سرایم من

اورت ظاهر شده بصورت من

من نیم اینک می نمایم من

کشته ام من ز خویش پیکانه

تا بآن یار آشنایم من

در بسیار برد این یمن

این زمان بر سر دوایم من

عالمی فل

عالمی فل

عاشقم عاشقم خرابم من

زات عشق تو کی بزم من

کفتم از رخ نقاب را افکن

گفت رور و کوه بی نقابم من

در ازال باده از لبش حور دم

تا بدست آن شرابم من

روی آن یار را حجابی نیست

خود بخیزم که بس حجابم من

و اعجب فقریت این یمن

عاجز از شرح این کتابم من

تشرم خلوت و صالم من

مست پیستغوق جمالم من



فارغ از فکر و از خیال من
توجه دانی که درجه عالم من
در ره عشق یا عالم من

دیده بر در دوست میدارم
حال زار مرا خدا داد اند
سر بلندم از آن زمانه خاک

هستم شد حجاب این بکین
خود بخیزم که یس و بایلم من

بناظره جان صدیقه مرآید
ای صدف کز شکلی دردانه مرآید
دبدم آتش از کاشانه
ای صدا از جانب بخانه مرآید
کنج را نشنود از دیرانه مرآید
کز عویم خالقه متسانه مرآید

او پری روهر زمان از خانه مرآید
کوهر معنی درون صورت من خفا مرآید
شعله شوق درون سینه مرآید
نشور از صوم باند انا الحق مرآید
ای تنی زار خواب با و محو مرآید
جهان فدا را و حرف در دلو تن مرآید

در میان عاشقان من سرخ زو
تا ابد حیران او رکن کو خواهم
و ه که آخر گشته ای آرزو خواهم

روز قربان است من قربان خواهم
باز چشمم کز بهیسه وقت نسیل خواهم
آرزو دارم که سازم خویش را قربان

جان بنور میدهد هر کس درین کاس
کمر نه بینم رد او این بحر در عیدگاه

چنان آیمت عشق او جان ناتوان
مراسم بعد کریمنی نه نیندازد که محکم مانسم
انا الحق سر زنده ازین شکر آری منم
پس از سال اگر آید سر او بر سر عالم
همه سوینکرم این عین در عالم وجود

من هلاک غمره او شد خوشام
راست تا عید ذکر در جوی خوارم

که اصلا فرق بنود در میان جان
که شد محو حال او همه نام نشان
که من خود از میان رفتم همه آشنان
بیاید بوی رد او خاک استخوان
جمال یاری بینم درین عین عیان

که چنین از خانه او به بی نقاب آید
گرفتند جانش در محیط حشمت ما
روز شد در حال منوشت
که ببرد این عین از دیده خست
هر دو عالم سوزد ای این عین در لفظ

جان چندین بیقرار از اضطراب
دیده مادر تا نشا چون جان
مردم از برج دل من افتادند
مردمان حشمت من مشکل ز آید
افتاب بر سر او گریه آید

مردم ای مرغ خیالت از دل مارم کن
حسن خود آراسته از خال و خط برون
یا مکن مردم فرا از قهر خود قصه دم
آتش غیر بجایم ای کل رعنا فزون
کردت این بحر از تیغ جگر خسته

گوشت خوار زوی ما سیران کن
عاشق شوریده را رسوای عالم کن
یا بنای عشق را بر جان من محکم کن
هر کسی را در حرم وصل خود محرم کن
صبر کن جگر خاک اودار و هم مردم

گر شود بر من مهر دولت دیدار تو
با تو از مایه شیرین تر کسی ندانم
عاشق را می کشد خون بر آستان
ای صبا خود را بریشان از سر
نیستم زاهد که در حجاب بگذارم
ناله را این زمین کو جانان کنم

تا قیامت بر ندایم دیده از دیدار تو
دایما عاشق کشتی بزم من کار تو
یعنی از سوز دل اکرم شد بازار تو
نکسله مار شد زلفش مه قمار تو
پس بود حجاب طاق خم ابروی تو
شاید او رجم کند بر ناله ای ز تو

بخت جد آنکه گویم تا قسم بروی تو
بوی گل هرگز نه یلیم آن گلستان
خرد

پس همین دولت که هستم از سبکان
کردن بنود نشان هزار رنگ بروی تو

دو تنک پیر وصال از جهان چون سوم
سرسر بحر امیرند این بحین دیوانه

روز نخست نرس خواهم کرد حبت جوی تو
ای غزال از شوق او قیام ^{خون} ای تو

عاشقم میگوی امانا زار تو کو
نقش جهان را بدو تا آنکه بنمایم جمال
تا بحال من کند ای دست آویزگاه
سرو میگوید که قدم چو ^{است} قد او بسر
برد ری میخانه سراندر دستارت ^{کرو}

روی زرد انشک کرم جان افکار تو کو
جان بکف آورده ام اید دست دیدار ^{تو کو}
جان من بر لب رسید چشم بی از تو کو
راست میگوی ولی او مار ز قمار ^{تو کو}
سرسر شد این بحر انجا دستار ^{تو کو}

ای دل بر از خانه اندر سری ^{مار شو}
از خان مان خود بر از کوچه ^{دکتر را}
بیدر میجو اهر و اهر گز میگر شود
ای دل بر از خانه اندر ^{سری}
پیر شد جعدان ^{بهار} ز دست

هر که که آید بوی او قران او ^{عطار شو}
مانده کوران ^{نوشته} جوینده
تا او طیب آید تر ایستار ^{بهار}
هر که که آید ^{بهار} ز او قران او ^{عطار شو}
شد ^{بهار} صفا ^{بهار} زات ^{بهار} مع ^{بهار}

پدر و میخواستی و او که میسر می نمود

رفتی عمرانی همه در انتهای نده

از وی می غافل می توانی به ماطل

عاشقی غری

نیت هر آنکه تویم عاشقم بر تو

نیستم زاید که در محراب بگذارم نماز

سوی هر کوزه بینم در گلستان جهان

در تنگ پوی و صالشی از جهان چون میروم

سر صحرایمیزن این زمین دیوانه دار

پیرشد جهان همه از نور ذات او

عاقبت ندیده در همه جا به شفاعت

فرما در حکایت شیرین برادر جان

بر کس که زنده مرد حیات ابد یافت

و آنکه در دست عاشق می کشد نمیرد

تا آن طلیب آید ز ابعاد

بر خیز از خواب کران پیدار شو پیدار

این زمین که عاقبتی بر خیز از کار شو

بس همین دولت که هستم از جهان

بس بود محراب من طاق خم ابروی تو

کرد و بنمود نشان غزل رنگ بوئی تو

روز محشر نیز خواهم کرد حجت جوی تو

ای غزال از شوق آن چشمان چون آید تو

شد مضحک بذات جمیع صفات او

بگرفت آن شعله جمیع حیات او

و البته بود بر لب شیرین حیات او

بسیار بود در حیاتش صفات او

سوی بهشت جانب غرب فرات او



من آن لباس قند

رمانه کرد ابن میمنه عیب او کن

بمنم میگوید اما تاده زار تو کو

تغییم جان را بده تا اینک بنایم حال

بجان من کند و وقت آن یک نگاه

سر و میگوید که قدم چون قد آن دیگر

بر در میخانه سرماندی و ساریت کرو

چلش ز لب گرفت فرو

بمجن کفتم از لب لعش

مگر آن آفتاب طالع شد

همه از آب دیده های منست

شهر از آکو در دآه ابن میمنه

سودای مصریان مذاق نبات او

پیاره را نماند جو صبر نبات او

روی زرد اشک گرم جان افکار تو کو

جان بلف آورده ام ای دوست دیار تو کو

جان من برب سید چشم دیدار تو کو

راست میگوید ولی آن ناز رقار تو کو

سر جشد ابن یمن اینی و دستار تو کو

سایه را آفتاب گرفت فرو

خانقه را شراب گرفت فرو

که مرا اضطراب گرفت فرو

مردمان را که آب گرفت فرو

همه بوی کباب گرفت فرو

امید است که دور از وصال او نشوم
رسید زود بزم منزل مراد ای دل
بدان امید که پای تو بوسد این بزمین

جو خود بزم وصال مرا خبر کرد
ز شهر پستی خود هر که او سفر کرده
سر عوای خود آن آستان در کرده



سرو نه عاشقان بر بهت ترک سر همه
گفتند دل بریت درین کوی اهل عشق
هر چند در جهان ز تو یک کس جز نکفت
بستند عاشقان تو از باده های شوق
این یقین مقیم در تست ای صنم

خوردند بر پهلان تو خون جگر همه
افتاده اند در طلبش در بدر همه
بشدنشانه ز تو دیوار در همه
افکنده اند در دو جهان شور و شرم
بروی میانش بر خدای بی نظیر همه

لکون عا قلم الله الله
از آن آتش که اندر طور افتاد
نشان مجلس یاد جالشی
مرامت کل غم هجرت هرگز
از آن تحصیل حاصل که کردم

یا ایس غافل الله الله
چه می سوزد دلم الله الله
سرود محفل الله الله
نشد حل مشکلم الله الله
چه یقشد حاصل الله الله

مهرشوق او این یمن وار

مهرشسته شد حکم الله الله

مهر زبان لا اله الا الله

مهر جان لا اله الا الله

هرت اندر سرای سینه من

میهان لا اله الا الله

اور سر معنی توحید

در بیان لا اله الا الله

داد و در اصف و جان بخشید

در جھان لا اله الا الله

پنجمه در خواستش کوی این یمنی

مهر مان لا اله الا الله

ای دوست جلال خود یکبار نمایم

از شوق رفت مردم از بهر خدا ای جان

تا جان دل خود را بپای تو در یارم

آن جهره زیبارا امروز بمنز بنما

ای زاهد دل مرده باشد که شوی زنده

بر آینه جانانت ننمود رخ جانان

در خانه ای صوفی تا جگر بخوردی

هوش از سر مشتاقان یکبار بیا بی

این رنگ ز آینه از عشق زدای بی

ای پرده نشین دلبر از پرده برآ بی

شوق دل جانم را هر لحظه فرای بی

رخ بر در میخانه هر صبح بیا بی

این رنگ ز آینه از عشق زدای بی

چون این یمنی پنجمه دستار در آ بی



کر بود شمع جلال اینچنین افروخته
شد معلم عشق فکر مصحف و دانش سبق
همت عاشق نکر کو از تماشای جمال
متصل باید که عاشق دید و نیکو چو قال
عقل بهوش جان دل صبر حزن این چنین

در جهان هرگز نماند خون نانی سوخته
چون دود طفل دل من این سینه سوخته
هر و عالم را برای یک نظر فروخته
مردم آن دیده را بر روی جانان دوخته
صرف شد در راه جانان هر چه بود و خفته

فردا که کشتگان غمت را تو جان دهی
روزی که از جال بیرون افکنی نقاب
عاشق بروی زرد مرو و جانب چین
من عاشقم چه کار این بآن مرا
این یمنی قتل تو پیر بسند روز حشر

یکدزد در دزد و دینی تا توانی دهی
بر عاشقان غمزد و عین عیان دهی
بر بیبلان باغ چه یاد نخلان دهی
بر هر چه هست حکم رضای توانی دهی
زینهار سوی غمزد جانان نشان دهی

هر دم آن روی نیکو جانب ما میدار
دل سودا زده ما عجیب گشته بماند
عاقبت جبره مقصود عیان خواهی دید

میت بهوش از آن جام نقا میدار
زلف خود را ز به باد ضیا میدار
کر تو آینه دل را بصفا میدار



زار زار از غم عشق تو جونی نامی
کار مردان یکن ای این من در ره عشق
بی تو این غمت را بنوا میدارم
که نه بخت دل خود را بصفاییدارم

شو همدم پروانه تا سوختن آمویم
من جان دل خود را بر وانه صفت سویم
بسوخته باشی شاید که تو هم سویم
که تو رخ زیبار چون شمع را فرویم
اند سر من اینست بود ای شبان روز
از کوی بخت آمد از طالع فیر و روز
ای این بین بستان تا جای که روز
یکد رشته زلف او با سوزن فرکا

بهر که لب کز بیده تپیم چه میکنی
چون از نفس غبار نشیند در آینه
سر رشته حیات مرا کم چه میکنی
تو هم نفس هر که تخلم چه میکنی
سرتکیده جز بسبوی سر خرم چه میکنی
بلبل خوشش بش ترنم چه میکنی
اظهار درد خویش ببرد چه میکنی
بیماری تو این یکم چون چشم است

غنیم بودی چون کل اکنون داشتی

همچو بلبل از زبان این آن

چونکه دیدی بی تو روزم چون شب

در حقیقت عین مای ایفلان

تا تو کشتی دیده این میسن

آفتی صد بیلی شیدا شدی

خود بوصف خوشتن گویا شد

رحم کردی من شهباشد

چون بپسم رسم غیر ما شد

چون بچشم ماز خود بینا شد

کمی خور البشکل کل نمایی

نمای هر زمان خور البشکلی

بیکسویت نیرزد هر نمایی

دوای درد خود را از که جویم

بران درسا چون خاک بستم

کمی در صورت بلبل نمایم

عجایب دلربایی خود نمایم

بغایت کوهی را قیمت بمانم

تو هم دردی هم نیکو دوا بمانم

نکفت این بزمی تو از کجایی

ای مغنی چه صدایود که در گوش زد

آتش در تو اگر لاله عذاران نرزد

از من عشق اگر بخویم بنیت روا

آتشی در دل جان من صد خوش زد

از به ای خون جگر در جگر من خوش

شب هم بر گوش من از غمزه نوش زد

بست سری که بخت تو انتم گفتن
آفرین باد ترا این پیش در صفت عشق

بر نقوش که برین پرده سرپوش زدی
یار را دیدی از رشک در آغوش زدی

گر بگویند که با کشف چه چیز آوردی
با ای عشق چه شکایت به کنم
سر من چشم همه خاک درشت به شد
مردیت نیست با ولد زنی نیک زبان
زاهد ز حال دل این میزد قصه میرک

کوچه اید و گشت زرد دلی پر درد
هر چه بر جان بستم دیده که کردی کردی
کز رسد از دست پر رخ ما هم کردی
با وجود همه راز همه فردی مرد
نتوان با تو از آن گفت که پس ببرد

همچو شمع ای جان که برون در و دم
سوخته جند انگه از من غیر خاک پست نماید
اگر تو کشتم چه پروانه که نزدیک تو دم
رخ بخودی مراد یوان کردی ای پسر

یکنظر سوی من بنگر که جویم سوختی
رحم کن ای جان من ز درد بر تو سوختی
آتش دهن زدی زار ز بوم سوختی
عقل بهوشم را بودی جنونم سوختی

و احسان این میمن کبر سینه از بحر تو ماند
از فراق آن غذا را که کونم سوخته

اگر از اهل عالم دل نبودی
و کرد در دل نبودی آتش عشق
تجلی جمالش عام می بود
کی برقع فکندی از جمالش
نبردی همچو کپاش میمن پنا

زینهار درین میکده همشیدار باشی
کی صبح سعادت دمد از جانب مشرق
ستان خزار عالم اشرار بدانند
نتوان ستوا ز سر حقیقت خبری گفت
دو کار یکن این چنین تا که رسند

وزین عالم جوی حاصل نبودی
مرا کار ای پخین مشکل نبودی
اگر زلفش برو حایل نبودی
اگر بر عاشقان مایل نبودی
موتو که ز آب گل نبودی

هرگز نفسی بی بی یار نباشی
گر شب هم شب حاضر و بیدار نباشی
باتی نکشی محرم اسرار نباشی
منصور صفت گریب دار نباشی
کاری تو بجای که تو در کار نباشی

سر من گریه و در سر کار نباشی
گر شد خاطر من سویم کنار نباشی
و اغما بروم از آن لاله عذار نباشی

من اگر جان بدهم در غم یاری بار
حیف باشد و در دل بی مهر چسبی
از جهان میروم با دل صد باره خوش

۸۶
 بزم
 بزم
 بزم

ما بیاد لب میگون تو پستم مدام
 چشم تو ز کس رخ لاله اخط سبز تر
 یار چون ابن یمن را ز کان میخواند

از نفث خط از لاله نداری داری
 از سر کوی تو هر کس کند می پیرم
 ساقیان می عشقیم بی محلب
 چه غم از غنم اغیار ترا ابن یمن

همچو چشم تو نداریم خوار می بار
 میسر بر دل ما بوی بهار می بار
 شکر فیه که در آید بشمار می بار

چشم تو در

جلوه ما کن من بوی بهار داری
 که ایکن دمی بیکه کاری داری
 جام می گیر اگر رخ خوار داری
 که جوها قط بچکان یار نگاری داری



باز برای جان چشم سیه می کنی
 ریخته خون بدلان در سر و چه می کنی
 طره شب زنگ را تاب کرده می کنی
 سوی قیاس هر زمان و زنه نکه می کنی
 مرضه بی نوایت بر در شمع می کنی

سر من به چشم بستان ای من چه می کنی
 ستمت خون ما ترا نشود کساره کن
 زلف تو عمر ما است که عمر دراز خوشتر است
 کشتن من ترا اگر ای دل جانم از دست
 دلبر تو بن عزیز بود اگر هست

عز دلبر



خود دیر زیسایم کویا تو نمی دانی
از روز اول بستم خود عاشق جوتو
هم با ده هم جام هم مطرب هم ساقی
که خسرو که شیرین که لیدی که محزون
ای ابن یمن کویم من سوخته اویم

خود عاشق شدید ایم کویا تو نمی دانی
بر خود نکرانم من کویا تو نمی دانی
هم هستی عشقم کویا تو نمی دانی
هر طغیانی که کویا تو نمی دانی
دیوانه آن رویم کویا تو نمی دانی

بشام آمد مرا روزانه روشن کجانی
جو کارم بابت سنگین دلی افتاد ام
پاکفتم منی بید از راز عشق تو کس
کند شتی با عیفاں مروت سرخوش و دلان
بباید جان سپرد این یمنی که وصل منجوبی

بروز که بشم از کاکلش صد بیز
که در کیشش هرگز نمی شاید بستان
معاذ الله غلط کردم که می باشد
چرا کردی بیایم ای جفا جویم بید
که این دولت میسر کی شود کس با بستان

ای که از حال دلی خسته فراخی
ایکه دلشای همه اهل و فاربود
از تری نا بسر یامه رامی بینی

سینه ام جاگ کن بدین دلی دار
از دل کم شده ام هیچ سراخی دار
که زخمش زخمش خشم خشم خراخی دار

کای رسد بوی حقیقت بمشام دل تو
داری از لاله رخان و انبرال یمن

چون بر از دوری لذات مانع دار
شاد بشنید که عجب کوشه باغ داری

ای که در مملکت حسن جالی دار
مرغ و لاله که هر صید تو باشد عجب
وصل معشوق بجان کر بتواند خیر
سالم باشد که براه طلبت منتظرم
از گران غمش این یمنی هیچ مثال

در حق دل شده کان هیچ ضیائی دار
دام زلفی که دران دانه خالی دار
جان بده عاشق از یل و صالی دار
که کس می پرسد که جونی چه چائی دار
بار عشق است بکنش که بجائی دار

(ای کس دردم)

اول ای آرام جان خود را بیاختی
گر بود زلف تو ای جان هرگز آن نبود
عاشقان را سختی جسته اند که خاکستر شدند
ای صبا بر هم زدی زلف لا آرام مرا
در بنای عاشقی این یمن مردان بابش

دیده و واقع شده که آن خون مارا
صد هزاران دل جو بر یکتا رموی آختی
نار و دوی تو هر سو خاک ایشان بختی
الجب شوری بجان عاشقان اینکختی
بپستی عاشق که از تیر بلا بگریختی

بر جان پرستم باینی لاله جان فی تنی
ن جهره را فروختی آخر تمام سوختی
اعاشه قلم می برکت دایم می برکت
فقم کی با جان گرفته آن دو بهما از
خویش تن بیرون مرو این بهر با خود بشک

گفتم برویت بنکرم دیدم که جز روشن
صد بار گفتم جان من آن بیایم نکلنی
زاهد کجاست مایه اتو بهات رانگشانی
من بعد ای آرام جان من هم تو هم تو هم
یعنی که گرم بیلد پیوسته با خود می

ترجمه بند حضرت ایشان

بوی نور ذات بر تاب در ذرات
جهاز اسر بر آن نور دیدم
جهان یار را دیدم معاین
وصال یار میخواهم زاهد
همه یار است لغتش غیر محو است
من تو از میان رفتم دیگر
من جام می نظاره یار
کسی کور و زشب حیران یار است
همه پستان جام عشق پستی

دو عالم محو کرد و دیگری ذات
یکی شد بر من چشم دیده مرآت
بر آمد این زمانم جمله حاجات
بهشت حور خواهد در دنیاهاست
بلوچ الشمس من وجه الذرات
که التوحید است قاطع الاضات
برو صوفی تو و کشف کرامات
جه حاجت دارد او با نفی اثبات
اگر سازی کدر سوی خرابات

ز خود بگذر گزویابی نشانی
 متو غافل از آن دیر زمانی
 بمین در صورت معنی ~~مرا~~ است

بکاتو و کجا آن دوست مهربان
 مکن این عین تصنیع اوقات
 و کر صورت اگر معنی همه اوست

ولا کرامی که کواش منبری است
 بجل کردیم خون خود بدین بخش
 کلی فایده از و بوسی و فایده
 چه غم از طعنه اغیار ایدل
 جهان یار در عالم نکتهد

غمش در جان مهرش در دل است
 بشکر آنکه جنمش قاتل است
 ز بعد سالها آن که کلی است
 نکار مهربان چون یابل است
 و لیکن یک سر مو چایل است
 همیشه روز شب این محل است
 دو عالم قطره ارساطل است
 بصد غوغا و افغان محل است
 اگر معنی و کر صورت همه اوست

بسوی منزل یاران شتابان
 فرو فرستم در بزم صالحان
 و کرد بیان عالم قدس
 بمین در صورت معنی ~~مرا~~ است

تو ای زاهد بگو در سر جداری

سرمه و سری کوی نگاری



بس از هنرین بر ایش خاک پام
حد را ماه من برقه بر افکن
جوی پرسی رسود اسی رلفش
زمانی که جدا مانم از ان یار
بد ساقی مرا جام لبایب
بشد که آرزوی وصل او کرده
از خود این بینی قطع نظر کن
بینی در صورت معنی کج دوست

که شاید افتدش بر من گذاری
که غم می شد که دارم انتظار می
سپهر روزی پریشان روی کار
نمی شاید مرا صبر و قرار
از ان می گوئی دارد خاری
غیب در منذ خاکپاری
اگر داری هوای وصل یار
وگر معنی اگر صورت مهم اوست

نگارم تا که برقع بر کشود است
منوده لعل از روی زیبا
بوجدت که رسی آنجا بدانی
که از معنی جزداری بو بینی
تفاوتها همه در رنگ باشد
تعالی الله از ان حسن دلارا

همه عالم جمال او نمود است
دل عشاق و سامان دیو است
که در عالم بجز وی کس نبود است
که چنین صورتت یک بود است
کمی مرغ کمی زرد کبود است
که عشق باز فال قطع فرود است

گذشتم دوش بر سگان علوی
بین در صورت مغنی جز دولت

بمه جای این فغان این سرود است
اگر صورت و کر مغنی همه اولست

بسران سودای دیر رفت رو کو
اگر عاشق زدست عشق جانان
برای یلکدوی می ازین ضم
سحر کائنات سرشک لاله کو نم
دنی من خون شده از آتش عشق
برای آنکه در عالم بریزم
بین در صورت مغنی جز دولت

درین سودا اگر سر رفت رو کو
گیرسان جاک محشر رفت رو کو
سری جنین قلندر رفت رو کو
اگر بر طوفی آن در رفت رو کو
اگر از دیده تر رفت رو کو
ز چشم درو کو هر رفت رو کو
اگر مغنی و کر صورت همه اولست

دلا خون را بنزلف یار دای
توای جان مایل آن روی کشتی
بره عشق باید جان سپردن
نمی خواهم که من مرست بشم

بسی در عقد مشکلی فتادی
عجب آتش بجان ما نهادی
که آسان نیست قطع این بواد
ولیکن لا اعلی کاس الابدی

اگر عاشق نه و بر روی جانان
مراد جان و صلت آن نیست
بیا این عین تو فاش میگو
مبین در صورت معنی بجز دولت

۴۱ از مادری ایام زادی
همیشه باو بکنه تا مرادی
اگر تو دیده د لراکش دی
اگر معنی و اگر صورت همه است

مشراب عشق را پیمانه کردند
بحال خویش را ناکه نمودند
هزاران همچو من پریوانه و شراب
درین ره عاشقان جانهای خود
بهر از است نزع این دل ما
جواب خود آشنا کردند ما را
معطر شد دماغ جان عاشق
اگر بنود عرض دیوانگی ما
دل این عین با او یکی شدند
مبین در صورت معنی بجز دولت

ولی پیمانه را بی ما نکردند
منی بیچاره را دیوانه کردند
بیشتر حسن خود پروانه کردند
قدای عشق آن جانانه کردند
که بر یک غمزه پسنانه کردند
ز خویش آشنا بیکانه کردند
جز لطف خویش تن را نشانه کردند
۴۲ ما را بخود مخفوانه کردند
همه جا این سخن افسانه کردند
اگر معنی و اگر صورت همه است

این کتاب در کتابخانه
مجلس شورای ملی

حدیث عشق را بنماں بگوید

نهان از محتسب سارید می را

نثاره فاش مهر عشق بازی

عنان خود نگذارید ز نیهار

۴ دیدار از به سف طلعتی را

سمری خود را جو کو بازید آنجا

اگر ناکه بخارم رنج غایب

نقاب از رخ بر افکند پرت لیلی

آله اسز که پیش از امارت یمن

مستحق صوت معزله دو دست

زمن ناکسرخ آن یار بنمود

مراد پوانه مرد و جهان کرد

ازین سر منزل فقر که این

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "فصل" (Chapter) and "باب" (Section).

بسرحد حرم عالم انس	مرا شمع جالش راه بنمود
اگر به زلف او میر دراز است	ولیکن دست از کوتاه بنمود
دو عالم محو شد در نور آن ذات	همه رفت از نظر الله بنمود
کسی شد محرمی بزم وصالش	که شام صبح در درگاه بنمود
براه عشق میر فیم اکنون	نه ره روماندنی آن را بنمود
حذر کن ز آه آتش بار عاشق	که جنین کار در یک آه بنمود
ببین در صورت معنی بگذشت	اگر صورت و کو معنی مهم است

مستزات حضرت ایشان

باجه تن صحت سنگین و خوش آید	درگاه زرباده ز یکین و خوش آید
که یار زین پرده بر انداخته باشد	جان بافتن را عاشق سبکین و خوش آید
دین کمال است از کل صبر ک	بالا نیرین را صین و خوش آید
لعل لب و لاله از شیرایت فرخ بخش	پیشوا از ان شربت نرین و خوش آید
چون مردمک دیدن خلعت خیار	در معلقه آن طره منکین و خوش آید
قطران نرنگ که سر دیو ناریخت	بر نوزده برج و چو پروین و خوش آید
ایراند از کشد این عین را	ولی هم چو گویند وین هم و خوش آید

رباعیات حضرت انیس

چهار تو آینه دیرینه مالست
آن جامه دشتی که باطلست نایم

ماش بودیدار تو آینه مالست
در صومعه این خرقه دیشتمینه مالست

عاشق که از دوست بنازد ما ییم
آن رند قمارخانه با میر بساط

آن فی که کسی دوست نوازد ما ییم
بایک داوشش خود را ببازد ما ییم

از اهل زمانه مرد پیغم ما ییم
تا کی بی او بهر طرف میگردی

بایار همیشه شاد فخرم ما ییم
با منکر بو پس نه او هم ما ییم

در هر دو جهان عاشق آن دو ما ییم
ای آنکه سرسکان آن کو داری

در راو طلب و آن سهر ما ییم
با بنشین میقیم آن کو ما ییم

با دیر خود همیشه ممد ما ییم
آن کس که بیک نظر و عالم بفروخت

در بنرم وصال یار محرم ما ییم
میدان بیغین که در دو عالم ما ییم

که ز نگر رخت ز عارض کل طلبیم
که نغمه دلغویب روح افزاید

که بوی خنوت ز برک سبیل طلبیم
از ناله زار زار بیل طلبیم

آندم که خم عشق بگوش آمده بود
روزیکه با کاسه می میدادند

جان از سر پستی بخروش آمده بود
از هر طرفی صدای نوش آمده بود

در داد که کل موسم کلزار گذشت
هنوز وقت کسی که از همه فارغ نال

بیل ز بلستان طرفی خاک گذشت
عمرش تنها شایخ با یک گذشت

یکجند چراغ آرزو با لطف کن
دین شهید یک انگشت بجام تو کشند

قطع نظر از جمال هر یوسف کن
از لذت اگر محو نکردی تف کن

در صورت با جمال خود می بینی
در سینه ما سرود خود می بینی

در دیده ما خیال خود می بینی
در کثرت ما وصال خود می بینی



یارب ز جمال یار دوری تا کی
گفتند درین شوق ضرورت فرقی

دور از رخ دلدار صبوری تا کی
فریادارین سخن ضروری تا کی

از کوی تو دلشمار رفتیم در رخ
تا دیده جمال یار رفتیم در رخ

باناله زار زار رفتیم در رخ
نومیدارین دیار رفتیم در رخ

ای قدوس روان در جلوه کبری
جانا تو بسر و کل چرامی تگری

رخسار تو در عرق جو کلبر کبری
یا خود بشکر که از همه خوبتری

در صورت اگر چه غیر اختیار نه ایم
بستم می تجلی یار مدام

از روی حقیقت کجرا یار نه ایم
یک طفل درین میکند شیار نه ایم

ای دل غم آن نگار از دست مده
سهرشته اختیار از دست مده

بی قایده روزگار از دست مده
یعنی سر زلف یار از دست مده

غریبات حسرت نشان

ترا ای دل جو موم از آتش غم نرم می بینم
جوشش از شعله سودای او سرگرم می بینم

تا چند جسم خاکیم بر همت که کردند
وا حسرتا هنوز بگردش نمی رسد

تا کی از دیده من اشک جگرگون آید
کاشکی جان منی غمزه بیرون آید

فهم کنه تو در وهم نه ادر اک من است
هم همین به رحمت در جگر جان من است

جوشش جج نوی پس کو بهیست مرا
بر ذکشتن شب سوختن جوش مرا

آن نه مزگان بود همچون را کرد دیده بود
خارهای کوی لیلی را بریده جیده بود

حکمت صمدی

تا چند عمر جزو یکو اناک بسر کنیم
من بعد از عشق مجازی حذر کنیم

در سینه مهر بهیست ز غیرش بدر کنیم
ای دل بیازد پنی عقبی کذر کنیم

بایاد دوست از همه قطع نظر کنیم

آن قادری که خصل ملک از جاد او است
جنبدین هزار کوی مگوی انو ال است

ارض سما و عرش ز وصف کمال او است
ذرات کائنات حجاب جمال او است

آهی کشیم آن همه نیرز بر کنیم

آن بزرگ در سدا پچنین بسفت
ذکر حدیث لعل ترا در دلش نهفت

شاه نواز خان

همچو ترا کشید سهرک سخن نگفت

گفتم که چیت حال منت تا ابر گفت

با وعده وصال ترا در بدر کنیم

بماز لطف خویش سفر وعده کرده اند

نقد صفات تحمل شروع کرده یار

یک حرف از آن دو لعل شکر وعده کرده یار

دیدار خود بملک دگر وعده کرده یار

خیرید عاشقان همه غم سفر کنیم

در راه دوست این همه سوز که از صلیت

مستغرق حال ترا از تماز صلیت

اندر نماز عشق مجازی نیاز صلیت

ابن یمن حکایت دور و دور از صلیت

عشق است هر چه هست سخن مختصر کنیم

پیش از اندم که بود کین مکان

خود بخود بود پس پرده غیب

تا او بود جز او هیچ بنود

کشید و همه دامن ناز

همچو کس در منزل انداخت

منظر حسن جالشن کمال

بود آن کنج کرانمایه نهان

فی التجلی بجمال لاریب

لم یکن فطه مبطوط و صغیر

فارغ است او ردال اهل نیاز

حال واقف بر آگاه انداخت

منظر و صف جمالش بکمال



لی می مطرب همگی سرور
ای قیامت سرشان در سجود
غیر تماشای تو کاریش فی
تشنه سودای تو بر ما زده
چم اگر نیت ترا با منت
بر سر کوی تو غنیمت بی
چم جان من در طبعه کن
ز همه نو میدا میدیم تبت
بیه بجز روی تو واکلی کنم
نود برنج خور کمران این همه
بر دو جهان را همه کیو کنم
سوی تو را غین عیان دیو هام
منتظر ماه جمال تو ام
هر که بر دبر در تو انتظار
در طلبش پس که دویدیم ما

بارخ شاهد همدم در حضور
تا با دیده شان در شهود
بیتماشای تو یارینش فی
ما همه از بهر تو سودا زده
ای مه من دست من دامن
غیر تو کس نیست که برسد کی
هر چه بود غیر تو وارسته کن
تکیه کنی بخت سعیدم تبت
حشمت از آن جبر و خطا کی کنم
خود ز پی اخلاش روان این همه
روی از آن پس بسوی او کنه
سوی تو بی شرح بیان دیو هام
در طلب بزم وصال تو ام
نیت عجب که نشیند ز بار
لیک بگردش ز رسیدیم ما

باد صبار ایدرش راه فی
 بهر توده ملک وجود آیدیم
 بهر دو جهان چه تو مرا دم نمود
 روی من خاک سر کوی تو
 در نظرم بجز حال تو نیست
 تو بمن من شده پیخود بتو
 خاک در یار هوای سرم
 همه چه سرم لایق در بنمود
 این میانی جاده این کار صیت
 ختم من این که خای تو آیدیم
 از سر پستی نام ای هو شیار



این همه اشیا بوجود تو بود
 بجز اگر صورت قطره نمود
 در که در حق صدقی بر مشهور

به یکس از ذات دی اکاد فی
 از غم این بود بنود آمدیم
 غیر تو ام بند کشم بتو
 چشم من گوشه ابروی تو
 میل دلم بجز بوصول تو نیست
 نیست کسی محرم این گفت کو
 به در او نیست دری دیگرم
 لیک مرا تحفه بجز سر بنود
 آنکه دو میکند این در کیت
 مست زیک چه شراب تو آیدیم
 کر سخن رفت تو مسدود دار

بلکه تو موجود دیگر ما بنود
 قطره کی بود منم بجز بود
 از اثری آن صدقش در شود



میت بجز روی بجان بچکس
 لاله که روید بر خاک من
 در سر کوشش جو وطن ساختم
 در ره و حدت که غایتشکی
 هست غمت مایه سود همه
 چشم دلت که شود آینه وار
 در همه جای روی و لیت
 از نظرات تفرقه گز می رود
 لایق دیدار تو هر دید نیست
 حاضر ناظر همه جا خود تویی
 مافیه هیچیم تویی بر همه هست
 قبله صاحب نظران روی تست
 دیده من همه نور از تو یافت
 بچو و اگر با تو نشینم خوشبخت
 هستی من جمله حجاب تو شد

پرده کی پرده هاست بس
 هست نشان جگر جاک من
 عقل دل دین همه در با خشم
 بیسی همچون شود آنجا یکی
 بلکه تویی بود وجود همه
 هیچ نه بینی بجز از روی یار
 این همه آثار و صفات و لیت
 ذات صفت جمله یکی میشود
 محرم اسم را تو هر سینه نیست
 اول آخر همه جا خود تویی
 غیر تو کس نیست بیالاولیت
 کعبه آسوده دلان کوی تست
 سینه من ذوق حضور تو یافت
 روی تو بی پرده بویتم خوشبخت
 دیده خود بمن که سحابی تو شد

در میان همه کارها که تو هستی
 و این بود آنکه در حاضر تو هستی

در همه جالاف محبت زنده	هر که دم از عالم وحدت زنده
با باده باده وحدت کشید	هر که یکی جوهره ازین می کشید
سر زده پر دین بلیاس ذکر	دم بدم از پرده بصدر کفر
بلک نیشم من باشد همو	بهر نه بنیم بجهان غیر او
خون دل از دیده جکیدن گرفت	و دمه دلم باز طپیدن گرفت
باده اگر نیت همه خون دهد	ساقی ما باده کلکون دهد
با تو بپوشیم شینیم ما	درد و جهان کار کزینیم ما
بستی خود از نظر خود پیوست	این ماس باده وحدت بنوش
مست ز کجاست شراب توایم	ختم سخن اینکه خواب توایم
مگر سخن رفت تو معذور دار	از سر بستی اهل میوش



وی زو صالت همه گریان شده	ای بجمالت همه حیران شده
از همه سود زیان فارغند	اهل غمت از دو جهان فارغند
عرقه دران ذوق تماشا ورند	فی غم امروز نه فردا ورند
در سر کوی تو علائق زنند	سلسله عشق تو بر پا زنند



فصل فی بیان احوال و سیرت
و صفات و مناقب و کرامات
و شایسته های آن بزرگوار
و شریف و عظیم الشان
و کرامت و کبریا و جلال
و کبریا و جلال و کبریا
و کبریا و جلال و کبریا
و کبریا و جلال و کبریا

سازج ووم کشته سار دایم شص
در خیابان می کشته در و سر ایدم که
که با سحر صحبت مرکز طعم از م خوشرا
نک می شال در دار مرچ که میره
نوعه ح





2000



